

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228420

UNIVERSAL
LIBRARY

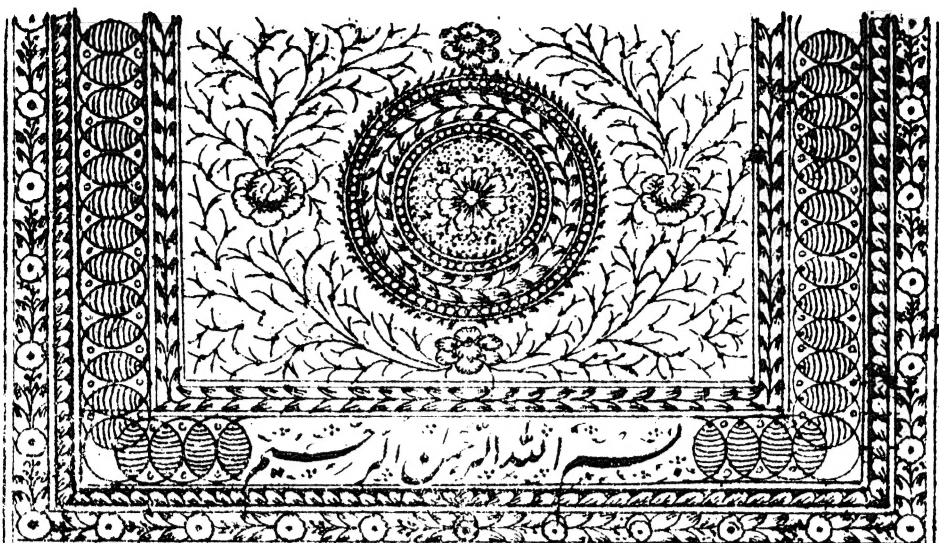
فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بسمین توفیق خالق سخن آفرین آموزنده محاسن بیان و روان طاق مضامین



باجام خجاست قاضی محمد ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب بیست و نور الدین بن جواد خان

در مطبع مجید واقع سعوه بمبئی بطبع طبایع سخن نجان تکلیف انشان گردید



الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقين و الصلوة و السلام علی رسولہ محمد
 علی آلہ و اصحابہ و اتباعہ اجمعین انا بکد میگویم فیر قصیر بچہ
 سید عبداشفاق لدا عوسید اشرف فعلی ابن سید عبد اللہ حسینی
 گلشن آبادی کہ چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چہ حکایات
 لطیف و دربارت سلیس فارسی و اصطلاحات جہت بہت یان نو آموز اشارتی فرمود
 بود کہ اصح حکایت شیرین از مولفات متاخرین فراہم آورده با حاصل مطلب آن
 درین ہر سالہ مرقوم کرد تا نو آموزان فارسی خوان را بہ بدن آن شوقی پیدا شود کہ سر
 دانش خود از آن نفعی بردارد و جامع ادراک را بہ عای خیر یاد کنند و بانند التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت کہ خوبی دنیا و آخرت را میخواہم گفت کہ علم بیاموزم
 تا خوبی ہر دو جہان یابی آن شخص گفت کہ از خواندن و نوشتن بیہرہ ندارم و در تحصیل
 علم عاجز و از تعلم محروم ہستم آن بزرگ مدت دو سال تعلیم و تربیت او متوجہ گشتہ
 چہا لت اورا با غلظ و خرو مت بل ساخت چون لذتی از علم یافت با شکمال ان غمت

نمود باندک زمان خوبی و آخرت نصیب او گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب

هر که جهد و سعی تحصیل علم نماید فائز هر دو جهان می یابد خصوصاً از ایام طفلی به جستجوی آن پردازد تا نتیجه آن زود تر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل دنیا بدست افتاد و ارسطو طالیس استاد خود را و پسر مختار ساخت و تعظیم و توقیر او سفیر زد گفتند پسر چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پدر است و سر و آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب

قوت معرفت علم و ادب در روح پیدای آید و آن از قوت جسی برتر است

حکایت سوم

جناب ابراهیم بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود موافق فرموده بنی علیه السلام حکم کردند که فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و آداب اخلاق محکوم کنند و چون عمرشان به ده سالگی رسید بتاکید و تنبیه پردازید که چوب تر را بر قسم که بخوابند می بیند چون خشک شود بغیر آتش راست نه شود

حاصل مطلب

در خردی اثر تربیت بیشتر شود از آنکه در بزرگی

پایان

چوب تر را چنانکه خوابی پیچ نشود و خشک جز به آتش راست

حکایت

چون جناب امیر المومنین عسکری بن الخطاب رضی الله عنه بر خلافت رسید
جناب سلمان رضی الله عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید چنانچه زار دریم
و خلیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرم از نیل می یافتند و از آن قوت خود میکردند
وزر و طیف را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زر و طیف نمیخوری فرمود می خورم
که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جاهلان

حکایت پنجم

رازی پوخته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب در روز در فراسم نمودن مریدان و عوایط
ایشان بسر میدوید چون چشم خردنیش سرمه بصارت یافت همه را پیش از خود
رسید در گاه ایزدی دید تخریب شد از بزرگ آن زمانه تفصیل این را از پیر رسد او
گفت که تا توانادان بودی همه را نادان میدانستی اکنون داناشستی همه را خدا میداد

حاصل مطلب

در قدرت الهی دم نباید زد هیچ کس را چشم حقارت نباید دید بلکه خود را بهتر از همه باید بیند
تا بدرجه

حکایت ششم

حاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمه الله علیه فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی
رحمه الله علیه شتواری شد بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی رفتند
و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند در صومعه نشستند و نماز میکردند و سپاهیان داخل
رفتند چند آنکه جستن کمتر یافتند باز حبیب عجمی پرسیدند که حسن کجاست باز
بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو زاهد معروفي و چهار دروغ میگوئی در صومعه کسی
نیست گفت که شما را خدا نابینا کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه پیر

آمد و گفت که ای جیب از راست گوئی تو خدا مرانجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوئی در هر دو جهان عزیز و برتر

حکایت هشتم

روزی موسی علی نبینا و علی السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاہل نجیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدگاه خدا سرقبل نمی شود و گفت کی که ام کس را دشمن داری گفت عالم سنی را که پیرو دکار همه گناہان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول میفرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و محفل جهالت بدترین و مساوی شیطان

سنی دوست خداست نجیل دشمن کبریا

حکایت نهم

در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ گمرانی بسیار پدید آمد در آن اشنا قافله از شام رسید که در آن پانصد شتر بارگندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود و الا ان آمدند و نفع ده بیست پتھر کردند جناب عثمان فرمود که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میدهم فی الحال آن غله را بر غریبان و سکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا و هفتاد و در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجاری است که نفعش ده در دنیا و هفتاد بلکه بقصد و رعقبی عائد می شود

بیت

سخاوت همه در دمار داد است

سخاوت مس عیب را کیست

حکایت نهم

شخصی میدان قیامت را بنحواب دید که زمین گرم و آفتاب نزدیک رسید و خلعت
در جو غوطش است و اوبار گنا مان بر سر گرفته محاسب که در خود مایه بند و از چنود بل گز
میکنند و بعضی بر نشیب و دو رخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ در میان است
که نیکی و بدی در آن وزن میشود و هر یک از شاه و گدا و غریب و تونگر بکار خود در مانع و هر یک
از پیغامبران است خود را خطاب میکنند که در دنیا ش ما را حکم خدایندم و بدین روز
استما خبر خردم و با اعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی حضرت
پروردگار ناگید و بشناسای و معرفت او تعلیم بجاء آوردم پس ش ما که ام حکم مرا قبول کردید
و که ام فرمان مرا بجا آورید الغرض در آن روز پر قبول و دشت هر کس بادل پر خون چشم
پرغم نادوم و پشیمان می بود در آن میان یکی را دید که لباس مینوی در بر و تاج بهشتی
بر سر و سایه عرش عظم نشسته این شخص پیش اورفت و پرسید که که ام غل نیک
در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر کنای
آن نشاند و بدین نیت که هر کس از آن چاداب خورد زیر سایه درخت آسایش
گیرد و روزی فقر آن بے سرو پا در آنجا رسید و ساعتی بر زیر آن درخت آرمید و دعای کرد
که ای پروردگار ساعتی در دنیا بر زیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام و مرا از غلب امروز
خلایمی دهی تا آنکه گنا مان من آمرزید شوند و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص
چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت چاهی و همان سر برای
آسایش مردم بنانهاد و بقیه العمر در خدمت زیر درستان و غریبان میکوشید و از دل آنکی
احترار

حاصل مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که با آسایش دل هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم
آزاری بازماند و کمربست در خدمت خاک ران و مسافران بنهد ۴

بیت

خورشید به براج و کبک حمام
یک دوزخ افند بهائی بدام

حکایت دوم

مردی بهی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بکوست بمن فرستاده بود پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش بهیچر بلکه از سیرش شخص میکنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل بهی رحم ظالمی فابستی ستغای است حجاج گفت چرا اهل بمن شکایت او را پیش بزرگ تر از و خبر دنا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آن کس که از و بزرگتر است حد بار از و ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت آری تو حجاج بن یوسفی و بزرگ بزرگ حاکم بمن هستی گفت از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیر او ترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار درم او را انعام فرمود و گفت که تو از آن جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن بسی

میکند و از ظلمت لایم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق و دگارا و باشد و ذره حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

بیت

روزی بنیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و در چشم پشت پامی خود دوخت گفتند که چرا بر و نگاه نمیکنی گفت از جهت آنکه خدا تعالی بر و نظری کند حجاج گفت که از کجا میگوئی که خدا تعالی بر من نظر میکند گفت که اگر نظری داشتی مرا بدین ظلم ننگ داشتی حجاج خجل شد و او را راندند

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی بفرموده و تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم با خیر جان
در شکست عاقبت میکش که عوض آنمه مهلت دست از بدعت بیکبار میباید

حکایت دوازدهم

مأمون پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم میکند و مال مردم را میخورد و او
تغییر نمائی مامون گفت که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از
عقل و انصاف محرومند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس همه اعضای او را جدا
کرده یک یک در تمام برکنات و اضلاع بغرب زندات نام ملک از انصاف محروم شود
مامون بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش نمایان قدسیم دارد اما بطوریکه مناسب باشد و الا خاموش بودن
از آن صمد بار

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج میکرد و یکی در پیشویش نوشته بر آن
نظری انداخت آن شخص دخط نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد و این سبب
دیگر رازهای خود را بنوشتم آنکس بغضب آمد گفت که من در مکتوب تو نگاه نکردم
آن شخص گفت که من نیز برای تو چیزهای نوشتم ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که به منظر و نهایت زشت روی عفت نکاحش با ضریری بستند روزی
شوهر خود را گفت افسوس که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون

کلاب از پیشم تو پوشیدن است جمالی دارم بی نظیر و جبین چون بر منیر الغرض اورا تانیا
دانسته لاف حسن خودی زد مرد ضریر جوابش داد که این قهر گداز فیهوده گوی اگر تو جانی

داشتی در دست من نایبانی افتادی

حاصل مطلب

عجز دنیا را چون مردم لابدینا از نظر انداخته اند لاچار پیش ضریران لاف حسن خود میزنند دل ایشان
را فریفته میکند اگر حال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب نظر آن را قبول می نمودند

حکایت شانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت
کند دو آنه براه او خیرات کنم آگاه در انظار راه یک روپیه بدستش افتاد خوشنود شد چون خیرات
دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که از اوّل
روپیه بد که دستش که دو آنه کم می ارز در ادا ده اند و عوض خیرات وضع نموده این بگفت

حاصل مطلب

و بی کار خویش بدترین دغا بازی آنست که از خالق خود نماید و روزی او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش بستی امانت نهاد و بسفر رفت چون باز آمد و مال خود را بازخواست
دوست در مال امانت خیانت کرده بود و جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهاده بودم
موشان گره آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت
من بسفر میروم و دیگر مال خود را بمانده تو میخواهم امانت بگذارم لطف آنیکه تو بحفاظت آن مشغول
سوی دوست خاین هزار زبان هستالت کرد و گفت که بجان در حر است آن خواهم گوش
و شب نیافت آن شخص نمود و مبت تمام طلب کرد و بخانه برد و بجای صد من نشان
و پسران خود را پیش رویش آورد تا رسوم دوستی و یگانگیت بجا آورده باشد شخص که

بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت و برادر آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پیریشان بود و روز نیز در آن سرگردان و حیران بود و سرانجام پسر را نیافت ناچار بخانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتی که از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفل پیر آسمان شنیدم گویا زغنی بچه آدمی را بچنگال گرفته پروازی کند دوست خان گفت مگر دیوانه شده زغنی چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت خاموش باش تا اینکه موش صد من این بخورد زغنی نیز بچه آدمی می تواند برد دوست خان دانست که حال چیست گفت اندیشه کن که این را موش نخورده است شخص گفت تو هم بفکر باش که بچه ترا زغنی نبرده است الغرض این را باز داد و بچه خود را گرفت

حاصل مطلب

با مردم و غایب از جهت دفع ضررت او فریب کردن جایز است نه برای جلب منفعت

بیت

(باش در عالم زیر یک پوش پار) (جای گل گل باش جای خار خار)

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطباء حاذق بعلاج آن عاجز آمدند استشفافاً منقطع کردند روزی فقیری باشاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز بادشاه را تنه راست میکنم باید که شاه در خلوت بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مرده خوشوقت شدند و بادشاه را بخلوت بردند فقیر در جس دم شغول شد و بقوت جنب مرض پادشاه را بخود کشید و چون قالب بجان بیفتاد شاه تندرست گشت شاگرد فقیر را برداش کتیده بخانه برد و بعلاج شترکیب نفس او را نیز از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نیندازد خوشنودمی دیگر از دنیا یاد تاد عبادت و ریاضت

قدم نهند و از آسایش نفس خود درنگ نرد با سودگی سر می نرسد

بیت

همین میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خسر پروری

حکایت هجدهم

حضرت سلیمان علیه السلام که با دوشاه جن و انس رسا اثر مخلوقات بود خواست که ضیاء جله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آرد و ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت که امروز مهمان تو ام تمام خوردنی را از خام و پخته فردا بر دوازده فریاد میگوید که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم نمیتوانستم خورانی

پس بضیافت جله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام اعتراف عجز چاره نیست

بیت

ضعیفان ببدل تو هرگز نوی | نگرند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرائین پوسته آب شور می چشید و زندگانی ببرگ درختان و بیج گیاه بر می برد و روزی بر کناره رودی چشیده آب شیرین یافت که با سخن کل و لا منغص و کلمه رسیده بود مرد صحرائین قدری آب از آن خورد چونکه در بهر عمر غیر از آب شور نخورده بود آنرا چشیده آب حیات تصور کرده شکی از آن پیر کرد و بر اخلیفه بعد او که در آن نزدیکی بشکار آمد بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود ما مشک آب از دستمانند و صره هزار دریم بدو انعام دهند تا خسته

حاصل مطلب

خاطر و یا کوس نرود

کسی را یوس و نامید گردانیدن بدترین افعال مردم آزار است و
 با حسن خاطر بر غریب و بیچاره تنگداشتن موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری

بیت

دل شکستن بدترین جرم است (ز آنکه دل منظور را نظر خداست)

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه یکی را از موالی خود بجز می گرفت
 و بد خادمی را فرمود تا او را بسزا رساند چون خادم تا زبانه کشید آن غلام آمد سر داد و دل
 بر آورد جناب امیر المومنین را از استماع آن تاثیر می در دل پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا
 بخشیدیم و آزاد کردیم تا مالک من نیز بر در ستاخیز مرا بیا مرزد و از آتش آزاد کن

(که عذاب آن روز بر تیر از عقوبت این جهان است)

حاصل مطلب

رحم دلی علامت پشیمان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

نهم بر درستی امتداد پس بر در شینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان شهر بود پادشاه زمان او را طلب داشت
 پرسید که تو از عارفان حیانی ظاهر کن که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند
 درویش گفت که سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزله اعلی می باید باشد اگر من بجای
 و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو چون من لباس قلندرانه بپوش
 گرفته پیش من سوال خود را عرض نمائی البته بجواب شانی و کافی تر اکامران خواهم
 ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرو آمد و خلعت شاهی و تخت و تلج بدرویش محتاج

سپرد و خود بدلق خاکستری بخدمت ادب ایستاده سوال خود را اعاده نمود و در پیش گفت
که بخونریزی بیشمار و زحمت بسیار این سخت و تاج بر تو قرار داد و بی رغبت من مرطلب
داشته بدین پایگاه که تومی بینی رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری یا دشمن
از گفته خود جمل شد و دست و پایی در پیش را بوس داد و بر حبارت خویش تو بگریزد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت گردگار است که بی حکم و برکت حرکت
نمی کند اما نسبت مجازی آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بر آن منفرع می سازند

حکایت بیست و دوم

شخصی مشی سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط کجاست او نشان داد که در فلان
محل که چون آن شخص در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بنحانه آمد معلوم
شد که همان سقراط است آن شخص عتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب دادم آن شخص گفت که من از تو سوال
دارم که چرا همیشه بغرلت و تنهایی میکنی گفت در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلا می
آید و در آنکه حقیقت می پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیار است اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سوال جواب باید گفت و اگر نه اندک بگری که داناستر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از داجایان هند بر اسب بادپا سوار شده بشکار میرفت در اثناء راه نظرتش
بر دختربقالی افتاد که در سن و چهل بدرجه کمال بود و بجز دیک نگاه جانگد طایر و دشت سیر دام آن شکاری
سوی گریه

بیت

عشقی که رفت رفته چون آورد چو سوز
دیوانه گشتن از آنکه اولین خوش است

خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما عقل دوراندیش مانع آمد
چونکه خودش کار آن آهوی طنناز شر بود عزم شکار ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و
ارکان دولت و دانیان مملکت را طلبه اشته صورت حال در میان نهاد که خیال من در ضلالت
چو رافتاد بر اکفارت آن یخوآهم که در آنش سوزان خود را زنده بسوزانم و دانیان دولت گفتند
که اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم نواز و جو بهی می نماید تا رعیت از انفت
بر نظری خود را مان باشند فی الحال آنش بسیار روشن کردند آن را چه متعذر شد که خود را در آن
بیندازد ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین گناه ملوث نشده بود و بر
تبدیل نیت و تخیل باطل این قدر کافیت که بر سوختن خوشتن مستعد شدی بعد از آن را
و گویند خیر در عوض سلاستی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته نیت خود را ازین گونه خیل
نامی شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که بسواری نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار

خود نظر انصاف برگمارد تا نیکی و بدی برورش و بدی و بدی بداند

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری بر آتشکار در بیابانی رفت و در آن زمان بسبب غنفلان جوان
از سیر و شکار بعدالت ملک را نمی گزید می پرداخت دید که دو گرو بوم بر دو جانب دشت صف
کشیده اند و از پر دو گرو بومی برآمده با هم دیگر در بحث و مناظره می پردازد نوشیروان از معاینه این
حال قهرین حیرت گشته بوز جبر را گفت که تو حکیم کاملی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی
این بومان از پر دو جانب چسرا کرده اند و با هم چه نرا می دارند بوز جبر عرض کرد قربانت شوم اینها
با هم مجلس عروسی دارند پدرنوش میگوید که چهل شیرانه در عوض چیزی میخواهم پدر عروس
جواب میدهد که اکنون چهار حاضر است آینده بادشاه این زمان اگر بهرین منوال سیر و شکار

مشغول بوده از عدالت و ملک رانی چشم پوشی نخواهد نمود و پشیمان و میرانه بداد خود اندانی نخواهد داشت نو شیروان از این سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف

را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند

بیت

زنده است نام فرخ نو شیروان بعد / گهر چسبی گذشت که نو شیروان غامد

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام بید گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطع

مگر گویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی بگوید صاحب پیش
و گهر حد باب حکمت پیش ندادن / بخوانند آیدش باز بچه در گوش

حکایت بیست و نهم

آورده اند که نو شیروان عادل یکی از حکام پرسید که باز کم عمر چه است و گنجشک دزد عمر
از چیت گفت که باز بچه خور بزی کمتر زندگانی بیکند و گنجشک از باعث کم آزاری بیشتر
می زید نو شیروان همان روز بکام مملکت فرمان داد تا خون کسی به اطلاع من نریند و در خوابگاه
خود جرس برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر غلوم بی واسطه اهل دربار
سلسله را می جهانند و شاه آن مطلب داشته به نفس نفیس بهادرسی می پرداخت
روزی خرمی پشت ریش بر آن زنجیر گردن خود مانید فی الحال بجمعه و استماع حد اجرس
سر بنگان آمدند و آن خرم را پیش پادشاه بردند و مالکش را پیدا کردند پادشاه فرمود
که در وقت جوانی و تنومندی بر پشت این خرم بار نهاده ای و کار ما کردی حالا که پشت ریش شد از
خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناگهان
اورا بنی ز خود بهار و تادم زیست آب و گاه از او در پیغ مدار

میدت

مبذل نوکر دم جوانی خویش

بنگام پیری مرا نم پیمیش

حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمده اند یکی صوفی دوم فقیه سیوم سپاهی چهارم
بقال چون میوه های تر و تازه دیدند باغبان را خفته یافتند دست تاراج گشاده بی تاختا در ویرانی
باغ مشغول گشتند فو که بخت را بکار می بردند و ترشش و خام را در خیابان می انداختند و این
شنا چشم باغبان بیدار گشت چون با هر چهار متفاوت کمرون نتوانست گفت که من میر
صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهیستم ایشان هر آنچه کردند بجا است اما بقال بی مروت چرا
در باغ من دست تعدی دراز کردی هیچ فرض او بر دمه خود ندارم این بگفت و بقال را بی خوابا
فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوش
همیندخت باز متوجه سپاهی شد و گفت که درویش پیر من هست و فقیه است اما من
این سپاهی بی حیا را چه بار که بی اذن من میوه چینه بچ یک جبه از خراج شاه بر من
طلب ندارد این بگفت و با جواب و چاق خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او بکمر
بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام شما و دلیل ملک غیر را بر خود حلال ساختی
و مانده این درویش محتاج نیستی که حتی بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در این
فقیه او از بر کشید که اگر از اول مددکاری بقال و سپاهی را میکردیم نوبت بدین جانی رسید
درویش بخیا اینک او را خواهد گذاشت تحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بر سپاهی
حکم بسته رو بسوی درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوجدت نمودم تا قیمت
این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره حبه و عمامه برهن گذاشته روانی یافت

و آن بر کس نیز قیمت و ابیسی ادا کرده خلاص شد

حاصل مطلب

هرگاه دور نفاق از گفتار و دماغ یاران می چسبید هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز نرگفتند دشمن اعتبار نباید کرد در شته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و نهم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود چیزی از آتش و غیره نظرش نیامد پرسید که این چه مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کثره نمی بینم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا هزاران مار و کثره دم و شعله آتشین که اقسام گوناگون اویند همراه خود می آورد موافق وعده خود در آن می سوزد و عذاب بد چون مار و کثره دم او را تعذیب می رسانند و بگویند که تو از دنیا ما را همراه آوردی چون از خواب بیدار شد به دوستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک خسر من گناهان تو ابداً نخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرویزد برای انطفای آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و دهم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی بعبادت دیگری بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه بیمار افتاد و دیگری بیدار نش رفت و پرسید که چه حال داری گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود نمودم در اثنا راه خاری بای من خلیه چنانچه از زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که شمره نیکی بدیست چرا بعبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من اشب بچند گناه مشغول شدم وقت مراجعت در

نیم شب آن بازار گذر کردم صرافى خریطه پول سفید و سیاه بیرون دوکان گذاشته
 دوکان را بپنجه کرده بخانه خود رفته بود و آن خریطه همان جاماندن من آن زرتی رنج را برود
 کشیده بخانه خود آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی ازین زرتی می رسید
 مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از دانایان روزگار رفت و در دل خود بدو گفت
 دانایس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که شره نیکو نیکو است و نتیجه بدی بدی زیر
 که اشب بنا بود که نزار خم نیزه بر پهلوس اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو
 رفع شد و آن دیگر می اشب مقدر بود که خزانگیمران بدست افتد اما از شامت
 عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت بموجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین است و عصیان باعث تنگی
 رزق و حساب کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسی برب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند که چندی در صحبت تو خواهم ماند
 خضر گفت که از کارهای من نباید پرسید و چون و چرا نباید کرد و الغرض هر دو بر کشتی
 سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیش بر آورد و تخته را از آن کشتی بشکست
 موسی فرمود که چرا در پی غرق کردن کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگه دارید و خاموش
 باشید چون بدان کننا رسیدند جوانی زیباروی از پیش خضر آمد خضر آنرا بیک ضرب
 شمشیر هلاک کرد موسی فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که
 من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید و صبر ناپدید نمود حضرت موسی گفتند
 که اگر بعد ازین پیغمبر مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتی بر کننا ر شهر می رسیدند
 و در ویرانه قمر و آجند و تمام روز بکار گل مشغول ماندی و دیواری را از آن ویرانه که قریب الانهدام

بود تعمیر دادند و شام همچنان در آن جابرس بردند حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی
 میکردید البته وجه خوراک بهم نمی رسید و اینجا بحث تمام روز زحمت شدید کشیدید هیچ فایده برای
 مترتب نشد خضر گفت که حالا فراق است میان من و شما اما باعث آن کار که عمل نمودم
 این است که برکنار دریا و پادشاهی ظالم گشتی غریبان را بنصب گرفتم و این گشتی که گشته
 اش را بشکستم مال ضعیفی بود که غذای او بر کرایه روزینه همین گشتی است اگر در دست ظالمی
 افتاد بچاره بکر سنگی هلاک می شد و الحال بسبب شکستن گشتی مردم ظالم مزاحم و شاعر
 آن نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب شکستم که پدرش مرد صالح از دوستان خداست
 قریب بود که این جوان پدر خود را از اذیت دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت ایما
 بسلامت ماند و پدرش از اذیت محفوظ و آن دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیرا آن خرمین
 نصیب فلان تنیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قائم باشد گرگاه طفل تنیم شود و اینجا نصب
 برسد و پیش او دیوار بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسی بدین کیفیت فواید برداشتند
 و بخانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت از دآفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهتری عالمیان است اگر چه در
 ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش گروکار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
 انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر چیزی که آهی را زشت نماید احتمال دارد
 که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور هامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان بیان میکردند گفت که حمزه
 او خواهم رفت چون با عطش فارس رسید بر سر کوی که مقبره نوشیروان بود با تنی چند از اصحاب
 برآمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما لباس از جلگی پوشیده شده حکم کرد اما لباس دیگر در
 برش کردند در دست او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند که با دست و سمن

لطف و مدارا باید کرد بر دوین رنم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سیویں نقش
 ساخته که بر دوا ه خدا قناعت باید ورزید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسا
 بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام بزیارت من خواهد آمد
 و آن زمان ما را طاقت ضیافت و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشه این عمارت
 عقب تخت خزانہ بقیاس برای ضیافت او مخزن و در مخزن ساخته ایم باید که آن را قبول
 نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود فرمایند گویند که پادشاه مامون الرشید آن زیور را
 را بر داشت و پائین کوه آمد حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم
 بالا بر آمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که
 عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت الهی است باعث حیات ابدی و پاوشای سرمدی
 خواهد بود

حکایت سیمیم

یکی از سلاطین ترکستان ایلمچی انار ابا صد سواران شجاع در ملک هند پیش راجا جیمیر
 فرستاد و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان بنا می شود که از خوردن
 آن درازی عمر حاصل می آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی نیست راجا جیمیر
 ایلمچی راسع همراهیانش در جائی مجبوس فرمود و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعه محکم که
 پیش شماست بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد اینها در تشویش
 افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جامی قدرین انتظار عمر ما خبر میرسد هر کس صبح شام بدعا
 افتادن قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن کوه تا قلعه بالا چنان
 صدمه رسید که چنین برج قلعه بیفتاد و آن کوه تا کم در زمین فرو رفت فی الحال راجا را
 اطلاع دادند گفت که این جواب پیام شماست که دعا صد مردم قلعه کوهی را از پا آورد و
 و عمرش کوتا کرد پس پادشاه ظالم که بدعای پزاران پزار سطلوان گرفتار باشد چگونه عمر درازی

یابد و در ملک ما کم آزاری بسیار است و این داد ابرای درازی عمر کافی است

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کردن است

تذکره

پادشاهی که طرح ظلم نکند پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان پاستان پادشاهی بوعدالت نشان دزیری داشت صاحب فضل و احسان غریبای رعیت را بغیر سر و دام دادی و وعده ادائی آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه از اینجا گزرده انوقت هر کس دام خود را داد کند یکی از شایگان نام پادشاه را بدین راه مطلع ساخت که این وزیر بدخواه تست و عده ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته پیوسته ترصد هلاک تو می باشد پادشاه ازین معنی متعجب شد خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد و درین مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا داد قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه خرافان را بدین بدخواهی خود اختیار کردی دیگر گفت بقای عمر و دولت پادشاه درین معامله بخوابم زیرا که تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاه جل و جان بخوابند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نعلینش بخشید و حاشدش را بر سر آسایند

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان دو نیکوتران موجب ازدیاد عمر و دولت است و مل نیک باعث برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سوم

شخصی در سفر با شتر راه بر سر چاهی رسید منجمی از چوب درست کرده بر زمین

گفت و اسب خود را بدان پنج بسته باکل و شتر مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسب سوار شده روی بر اه نهاد و پنج را بهمان جا گذاشت تا بر مسافر که در آنجا وارد شود مرکب خود را بدان پنج بنده و آسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی بر کنار چاه میرفت ناگاه پاشیر بدان پنج بر خور و در است بر بقا و فی الحال آن پنج را بر کند تا دیگر می بدین بلا گرفتار نشود و ضربی بر نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت گفت هر دورا نیت بخیر بود اگر چه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنامی بر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم سر و دست دومین نیت دفع ضرر نمود هر دورا از درگاه خالق بی نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم ارستم او در خوش کسی وقت شب برخانه او گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود با مواد آن حاکم چون بدین رسم نوشته دید خود نیز سطر می دیگر بر زیر آن نوشت بعد از خرابی هزار خانه و در تمام شهر می نادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد باید جواب خود را ببیند کسی از ترس جان پاز خانه پیرون نمی نهاد و روز دوم باز می نادی کرد که اگر آنکس خود امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد شد ناچار آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شماست گمانا ان شاء الله که با تمام آن بر شما ذبیت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بقومی که نیکی پسندد خداے
چو خواهد که ویران کند عالمی

دب طالم عادل و نیک راے
بند ملک در پنج طالمی

حکایت سی و نهم

پادشاهی ظالم و رشکار گاهی رفت دید که سگی پای رویای گرفته در هم شکست ردها به بچار
تنگان لنگان بسوراخی فرو خیزید ناگاه پیاده تفتگی تفتگی سرگرد گلوله اش بر پای آن سگ سید
دلکش نمود و برین اشنا اسپ سرکشی نموده بدجامی آغاز نباد و سم اسپ چنان بر پای
آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگاشت به بود که پای آن
اسب در مغاک فرو شد و بشکست پادشاه را بدین این معامله دید دل بیدار و
چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشید بدامن عدل و انصاف
در آوینت

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر بیگانهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن عین انصاف باشد

مصرع

ستم بر ستم پیش عدل است و داد

حکایت سی و دهم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدره المنته در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندا
ماتف غیبی شنید و دانست که بند مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب العزت
مشغول است و از غایت تقرب بکواب حضرت و باب ممتاز گشت و شش
خواست که بزیارت او سر مایه سعادت اندوز و هفت طبق زمین و آسمان
و بحار و جبرایر ساری نرد پیود اما نشانی از دنیا یافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر
آواز ماتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بند مقبول اینچون
مذاهم که در بلاد رومی در فلان گشت برو جبرئیل چون در آنجا رفت دید که شخصی پیش بت

بکمال تضرع و زاری می نالد و عفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو درین امر داناتر می و سن نادان نمیدانم که بت پرستان را به ندای خاص چگونه سرفراز فرموده اند رسید که ای جبرئیل بن کرام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول فرمودم و در هدایت بروی دانش گشودم و خاتمه او را بخیر کرده از مومنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل آن سوگوشنت آن شخص را پیش یکی از پیمبران آن زمان شسته یافت

که کلمه توحید بر زبان انداخته بود

حاصل مطلب

بیت

ز بت بچه کار آید گر را نده در گاهی | کفرت چیزیان دارد کز نیک سرانجامی

حکایت سومی هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت مشغول داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جمادات و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از ابای علوی و اُمهات سفلی متولد شده اند ابای علوی کنایت از آسمان و اُمهات سفلی عبارت از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است می باشد و این همه از عقل کل به وجود آمده و عقل کل که آنرا همین عقل اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی پیش نیست که از خلوت که در حیات و برتاب گشت نهاد الغرض سخن آن موحدان بر زبان میراند و موحیدات بار خدای می بوده همه روزه روزه میداشت و شب بزرگ درختان و جرعه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخواست و برکنار در میان شست و پس از مدتی از آن مقام نیز بول بر داشت بر سر کوی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات یافت جماعت

فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد و کسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش در اینج ضرر نمی رساند زیرا که بسیاری از کافران در زیر حبه و پیرایه مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت

با خدا گریست ترا شکی که به ات سنگ آورد
بنی خدا گریه ساز بی بت ز تو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی بگوش هر که می رسید یکی از علمای آن زمان بر ایشان صد برود و ایم زبان خود را در عیب جونی و غیبت گوئی آن شیخ طوطی میداشت شبی در خواب دید که ملائکه میثمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه شیخ سعدی می روند این کس پرسید که آیا شیخ سعدی چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که شب بتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده آن بیت مقبول درگاه الهی افتاد و لاجرم طبقهای نورانی برای نشان آن طبل گلستان وحدت فی بریم آنکس از خواب بر جست و در آن شب تاریک راه خانه سعدی و پیش گرفت چون بدر خانه رسید از روزنه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی بر مصلا شوق نشسته دست و پایی زنند و سر خود را در دیوار هوای اشتیاق بکمال جد و حال می جنبانند همان بیت تازه تصنیف بر زبان می دازد

بیت

بزرگ در جهان سبز در نظر پوشیار
هر دوری و فترت است محروم کردگار

آنکس از خیال ظاهری خویش تو به نمود و با ما دان بحضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه

و از امضی نائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را بنا بر دست باید کرد و از دل خالص پیش او ایماندار باید بود و خلق اگر
 نیک دانند باید شمارند از اینها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم
 جهان او را نیک گفت باشند

حکایت سی و هشتم

شخصی شیرری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان نفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و
 استغای غلصی خویش نمود مردمان قول حکما را فراوانش کرد که گفته اند هر عاجز می و شمشیر
 اعتبار نباید کردش بر آن حیوان بویخت و از آن قید خلاصی بخشید شیر نیز دیکش آید گفت
 که اگر سزا می میجویم که ترا بکشیم که سزای نیکی بدست مرد حیران شد و گفت که اگر گواهی
 بر این معنی بگذاهی خون خود را معاف خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان
 عوض نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من بخود میت ایشان بر یک پای استاده ام
 و بر مسافران سایه میکنم اینها عوض آن برگ مرا می چسند و شاخ مرا می برند سر و گفت
 اگر گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاو میشی را دیدند که بخرامی چرید شیر از دپرسید
 که در مذهب آدمی زاده ای نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه یکی از اینها
 بودم و از شیر و روغن فائده کمی بدورسایندم چون پر و لاغر شدم مرا از خانه بدین صحرای انداخت
 و الحال که اندک تو ت گزافتم میجویم که بدست قضایی مرا بفروشد مرد ساهه گفت که اگر شخص
 سیومی گواهی ای معنی دهد بیند مرا بکشتی رو بای از پیش آمد شیر گفت ای رو بای این مرد با
 من نیکی کرده است و من میجویم که از خون او نداشت تا کنم و قضیه را ادا دل آخر سان کرد
 رو بای گفت که باور نمی کنم که تو بدین بزرگی در نفس چگونه گنجیدی و این ترا چگونه خلاص کرد
 شیر گفت بیایا ترا نشان بدهم چون شیر در میان نفس آمد آن مرد ساهه دل دروازه
 نفس را محکم کرد و رو بای گفت که ای نادان با بدان نیکی کردن چنانست که با نیکیان بدی

نمودن اکنون راه خود پیش گیر که از اهل رستی

حاصل مطلب

بر خالان رحم نباید کرد که این بر نفس خود ظلم است

بیت

ترجم بر بزرگان نیز دندان استگاری بود بر کوچکندان

حکایت چهارم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتن که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرومانی

بیت

ضعیفان به بذل تو هرگز قوی
انگروند ترسم تو لاغر شوی
اگر هر چه داری بکف بر نهی
گفت وقت حاجت بماند قوی

نشیند و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر دوشش کشید پادشاه را پریشان خاطر حاصل آمد که چگونه لشکر می رز جنگ تواند کرد الغرض کابران تجار گرد آمدند و وزیر خرم نمودند تا کار سازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زور آورد و تا از برکت سخاوت بر دشمن ظلمت فو یافت لیکن بعد از این حادثه و بر امر اعتدال را کارای می فرمود تا نوبت بدین پرنیامیز رسید

حاصل مطلب

دور اندیشی و در کار لازم است خصوصاً در اخراجات

رباعی

چون زنده بسوی غیر بخشه مباش
چون تیشه بسوی خویش پاشنه مباش
تعلیم زاره گیر و کسب معاش
چیزی بسوی خویش و چیزی می پاش

حکایت پنجم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پر سپید کرد و رانی شان سابق بر چه منول

بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر هر هفتاد و نعلت می کردند و سپهریان که هر سال
را ادب و حرمت می نمودند و بعضی دیگر از شاهان عجم خانه ان انسان و حسب و نسب
اورا معتبر نمی شمردند و خدمت گذاران قدیم را اراج می افزودند و بعضی هر که در سپهر می و بعضی
بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی می کردند و بعضی تو انگران را و نعلت می افزودند و صاحب زرا
دوست میداشتند اما در زمان نوشیروان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار دواج یافت
بلکه تو انگران بی علم را در مجلس شش بار بنیاد و بار عیت شلختن ایشان و برادران سلوک
می فرمود لیکن خسرو در ابتدا ای سلطنت بکمال کمال رغبت نمود و رعیت را بنظر حقارت
میدید و بجان کسی از رعایا بضیافت نمی رفت و ازین باعث کبر و نخوت و در دماغش پدید
و در آخر گرفتار دم شق شیرین گشت و بدست پسر خود شیر و دیه مقتول شد اما در سلطنت
هر مرز و نعلی تازه پدید آمده بود سلطان سلجوقی پرسید که از چه باعث ملک و دولت بر مرز و نعلی
گرفت گفت که حکیم کامل پیش ابن داد پویه اورا دستور اعلی ترتیب داد که انتخاب تو قیعا
کسری بود از فضایل اول اینکه کسی دشنام نمی داد و دوم در نیکی کردن با کسی مشاورت نمی نمود
سیم در سزار ساندن سار با مشورت با و در ای که و چهارم از سکر است که موجب زوال
عقل است اجتناب میکرد و پنجم موقت غیظ با کسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق ابعینی را
بنایت پسند کرد و عرض هر یک کلمه و زیر خود را تخمین مبلغ فرمود

چهارم مطلب

پادشاهان بنحیث خود مندان از آن محتاج تر اند که خدمت مندان بپادشاهان

قطعه

درباره دفتر به ازین پهلوی نیست
گر چه عمل کار خود من نیست

پند اگر بشنوی ای پادشاه
جز بجز مندر مغربه عمل

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور بایوان خاص نشسته بود که شاعری آمد و قصیده بنیفر گذراند
 پادشاه نیز سخن فحش بود تخمین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون
 آمد گفت که در جمله شعر من پادشاه ز زخیر خواهد داد و حاجت بدر نای دیگر نخواهد افتاد کسی
 گفتش که پادشاه اینقدر فضول بر سر نیست که برای یک قصیده ز زخیر بدهد
 شاعر گفت که اگر این قسم کفایت شعاری است پس بایه که مرابزا رساند
 گفته که اینقدر بی ترحم و ظالم هم نیست که ناتی کسی را بیاست رساند شاعر گفت مگر دیوانه
 است که ازین هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه رسانیدند شاعر را
 طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار دیوانگی و فعل نامانی در ذات من بشمارده کردی گفت
 عاتقان نگاه خود بر کسی ذاکس نمی اندازند و بحضور خود باری دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمود
 پس بایه تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفعی حاصل گردد و الا موجب یونگی
 است پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

بر کسی بطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که به بهنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت
 عاقل نشود و در اول امید نوارش کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطلاع باز نتوان کرد / جو باز شد بد رشتی غیر از توان کرد

حکایت چهل و نهم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست
 نشانده و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بزدی رفت و آسرا پیش فلان یهودی یا تم قاضی
 شریح سربلگی پیش او فرستاد و حاضر آمد باز جناب امیر المومنین را گفت که اکنون دعوی
 خود را بیان کنید آنحضرت دعوی درع خود بیان کرد و یهودی الکار کرد و گفت که آسرا بزدی

نه برده ام و نه ازدوزی خریده ام قاضی ردی بامیر کرد و گفت که گواهان بیارید آنحضرت گفتند
 که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود را سوگند داد و سوگند خورد که هرگز آن دروغ نبرد
 نه برده ام و نه ازدوزی خریده ام پس یهودی را وداع کرد و باز بتبعظیم و مدارای امیر پرداخت
 و تا آنزمان مانند مردم اجنبی نمی نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی در
 منزلت امیر المؤمنین را بجانیاوردی قاضی جواب داد و گفت انصافی که کردم موافق دین
 اسلام و منزلت امیر المؤمنین است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه و ائمه بود بجا آوردم جناب
 امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند و گفتند که اگر درین مقدمه
 یکرمو پاس خاطر و رعایت مرا که خلیفه زمان ام بعل می آوردی و الله که همین وقت
 ترا از منصب قضا معزول میگردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت یا پاس قدر و منزلت
 نمودن ظلمکاری است و دشمن خلاق موجب شساری و محضو خالق باعث ذلت و خوار

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که سرگاه امام شافعی رحمه الله علیه از تحصیل جمیع علوم معقول و منقول فراغت
 حاصل نموده بودی توجه بعلوم فراست آورد و بدواً از حکامی و دران کوی سبقت ربودند چون بخانه
 مراجعت کردند گذریشان در روشنی افتاد و بخی مسرخ رنگ سبز چشم زرد موی
 پیش آمد و ایشان را بکمال اعزاز و کرامت بخانه خود بهمان برود تا سه روز مراحم
 چنانچه اری بوجه حسن بجا آورد آن حضرت در تفکر افتادند که سیرت این کس خلق فصاحت
 او نیست پس قواعد علم فراست راست نباشد تا بخی تحصیل آن علم اوقات خود را
 ضایع نمودم وقت خلوت آن شخص پیش آمد و عنان اسب را بکرفت و گفت که تاز
 خرج مساندید میگردم که گشت و چنان بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شت

مداوت کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که هر آنکه هیچ تو در خیافت من شده باشد بگیر گویند
که یک درهم را بده و هم حساب کرد و دامن را پر زرموده راه خویش پیش گرفت جناب
امام شافعی شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که دل ناسان را اطمینان حاصل
می آید و بوقت رفع مطلب چنان بیبر و تنی و بد اخلاقی می نمایند که زیاده از آن تصور بشود

بیت

چشم سبز زنگ سرخ و موسی زرد | اینچنین کسی بی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می بست پیش طعنی رفت و بیان کرد کسی از طرفیان گفتش
که درین هفته از دست وزیر منفعتی ترا خواهد رسید از قصار و زدیگر وزیر و در حالت سستی
از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را بوسه داد و وزیر فرمان داد
تا صحره بر او نیارند و از زانی داشتند وقت شام آنکس دوید و نیار گرفته پیش
طیب آورد و نذر گذارید که فال شما فرخنده برآمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
شد استعجاب بپیم بهر سائید روزی یکی از خویشان طیب آمد و گفت که امروز
چشم راست من بست میکند طیب ساده دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد
شخص که بر آن حال مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و این
چشم راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد روز دیگر
در امری از امور مملکت پادشاه بر آن خویش طیب غیظ کرد و حکم نمود تا

حاصل مطلب

او را بر دار کشیدند
حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن باعث اختلاف طبایع

انسان می گردد پس هر نفع و ضرر که بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و هشتم

حکیمی نقش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا آمد پادشاه او را بحضور خود طلب
در خراسان طلب داشت حکیم نقش اسباب سفر درست کرده روزی
نهاد روزی دامن کوهی دزدان بر حمله آوردند سر چند آن حکیم میگفت که مال من را بگیرید
و از جان من بیگناه دست بردارید سودی نمیشد ناچار بر طرف می نگریشت
آمد و گاری پیدا آید ناگاه جوق کرکان بر هوا در نظرش رسید با دزدان گفت
ای کرکان تشنگان باشید و انتقام خون مرا از این ظالمان بکشید که اینها
ماحق را میکشند و دزدان بخت میکنند و او را هلاک کرده مال و اسبابش را
بغارت برزند چون این خبر باستماع شاه رسید تا سفاخور و دو سه چند
به تفحص قاتلان افتاد سرانجامی از ایشان نیافت روزی بطریق شکار
پادشاه مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواحی که درآمد
و دزدان نیز در آن زمان بار و دی پادشاه حاضر بودند ناگاه جوق کرکان بر هوا
نمودار شد و شور می گام برداشت یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز
گفت که این کرکان انتقام خون نقش حکیم میخوانند کسی از سرنگان
ملک این سخن بشنید و حکمی را گرفتار کرده بحضور پادشاه آورد خون حکم بر
ایشان میت گشت و بعضی از ایشان اقرار کردند الغرض یکی را بشکوه اعطاء
کشیده و بر قصاص حکیم بلاک سختند

حاصل مطلب

خون بی گدایان مخفی نمی ماند و خونیان بعد از گوناگون گرفتار آیند
و به هزار عقوبت بلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حاج بن یوسف روزی سیاست قومی شغول بود ناگاه بانگ نواز شنید یکی را از خونیان آتقوم بدست عینه دلاؤ نامردا بحضور آورد آفتیدی که دست از جان شسته بود عینه را گفت که اشب مرا اهلانت دهن تا بخانه روم و مرا سم و صیت بجا ام و صبح نزد پیش تو حاضر می شوم عینه از بیعتی بخت دید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عینه را بروم آمد و از دوشم دپیان گرفت رخصت یک ششش داد چون بخانه خود آمد و پیشانی و نداشت افتاد که اگر او از خوف جان فرود نیاید حاج و عرض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین غم خوابش نبرد سحرگاهان منظر مرگ خود داشت تا آنکه جوان قیدی از در آمد از دیدنش جان در قالب عینه رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حاج برد و حال شب را بیان کرد حاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست قلی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم عینه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس بدر جست پر هیچ نگفت عینه دانست که این دیوانه است که هیچ شکر گذاری جان بخشی او نمیکند روز دیگر مجرم آزاد و باز آمد و لازم منت بجا آورد و دست و پای عینه را بوسه داد و عرض نمود که ویروز بشکر گذاری حضرت آفرید کار شغول بودم و یکی از مخلوق حرف نزد که در حقیقت او مرا ازین هملکه خلاصی داد و امروز بشکر گذاری تو آمده ام که در ظاهر به سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر فرحان خداوند را نداند پس منت و الطاف آدمی را چه شناسد پس بانا خدا ترسان نیکی کردن و با ناتی شناسان تواضع نمودن در شوره زمین بخش انداختن است که او را احسان و قرض خدا دانند پس از منت تو چه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سحر قطعی غلیم پدید آمد هزاران هزار جان شیرین از گریگی

و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه را صرف کرده ابر رعیت ممالک او کفایت
نکرد ازین غم خواب و غور بر تلخ بود شبی از شدت بیداری پیرون حرم سرا
خرامید سرنگی را دید که بیاسپانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد و گفت
، سپیج حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که از استماع غم غلطی شود سر تنگ گفت
که پنج بجه از علم و فضل ندارم و سخن من پسندت پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هر چه داری بیار سر تنگ گفت که بیش بشیری بر سر سیر سلطنت جلوس
داشت و سباع و بهایم آن بیش سر بر خط فرمانش نباده روزی رو بای پیش
شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل هستی و رعیت را انگبان درین روزها مرا کاری در
پیش آمده میخواهم که بر سفر دروم و فرزند و لبند خود را تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست
در پناه خودش بداری و بار این غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت
او را خواهم کرد و رو بابه فرزند خود را بد و سپرد و در سفر نباده شیر آن بچه رو بابه را بر پشت خود جای
داد تا از جنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و در پناه محولت شیر زندگانی بسر برد تا گاه که کسی
مکر سنده را نگاه بر آن بچه رو بابه افتاد و فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک حمله در چنگال گرفته
از پشت شیرش در برود چون رو بابه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت
شیر برد که تو ذمه حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از محله خود بیرون نیامدی شیر
گفت که من ذمه برای حفاظت و نگهبانی اهل زمین است و این بلای ناگهانی افت
ه کسمانی نازل گردید پس حراست از آن در قوه من نباشد سلطان سخر را ازین
سخن چشم دل بیدار گشت و دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات برداشت
گرفتند و فاد زمین ظلم و تعدی ستمکاران را از مال و جان رعیت کوتاه داشتند بعین
تومی تو نم و لیکن آفات آسمانی را از مده دایرستم تو خود از احسان قدیم خویش این
مرحیت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین در این کار لا علاج می باشند و تیر تقدیر

سپید میرد نمی گردد و الغرض مناجات او بدرگاه این بزرگوار است و آثار باران رحمت و ترقی غله و
زراعت پیدا گردد و در اندک مدت برصیت قحط از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بپیر زمان کوتاه می باشد پس هر دو
آفات آسمانی چه رسد

میت

چورد می نگردد و خنک قضایا
سپید نیست مرنبه را خبرضا

حکایت پهل و نرسم

هرگاه دو سلطنت مجسمه رسید بنای عمارت نهاد و زراعت و باغ تربیت
داد از منبه و ابریشم تار و پود کشید و پیرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت
هر درخت و میوه دریافت و او اکثر سیل با نگر و شست چون موسم انگور باختر می
رسید شیرۀ آنرا برای او میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوی شیرۀ انگور را
دید کف بر دامن آورده جوشش دل را بر طبق بیان نهاده جسرۀ از آن بچشید و تلخی و
تندی معلوم شد و انت که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را حکم کرد و تا بجای
محفوظش گذارد و روزی یکی از کیزان حرم را در دسرب شدت رو نمود و اطبیب از علاج
او عاجز ماندند کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات نانوشتن ترجیح داده حامی از آن
سپید کشید و سوری در خود یافت جام دیگر خورد و در دسربش زایل گشت اما
از نشۀ آن یک شبانه روز بهیوش ماند چون صحت گوی یافت بحضور جمشید ناطق
آمد که آن زهر قاتل مراد دای زندگانی شد روز دیگر جمشید حشمتی عالمی منعقد فرمود و بدو
شراب حضار محض را اسرشار کرد و جلگی آنرا آشاده و درو نام نهادند و در امراض
مختلف بکار بردند و امتحان جو بر انسان بدان میگردند و بعد از آن هر پادشاه بعد خود و

تازه از شیر، انگور و غیره عصا میو جات سیاحت چون نوبت شاهی کیقباد رسید
 روزی شخصی را دید در راه مست افتاده و زانوی منقار به پیش می زند و او دفع آخر می تواند
 کیقباد را تمنی بغایت ناپسند آمد تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی شراب
 نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد جلکی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان
 منقود شد اما بطریق دود ایاران را می دادند روزی شیرزیان قید ریمان گسیته
 بازار برآمد بیان از پیش او چون آهوی می بند و کسی با مال گرفتن او نبود ناگاه پیدادام بی نظا
 بیامد و طوق و نجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلب داشت هر سید که
 چگونه بدین بی باکی حرات نمودی گفت مدتیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
 و زردارم که بقتلش پردازم ناچار بر شب به جز از سختی غم بر روزی آرام و صبر و حکم
 طیب قدری شاه دار و خردم تار فغ رنج شود چون شیرزیان در راه آمد بی اختیار او را
 گرفتار کرد و دوش را برنجیر بستم کیقباد باز منادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیرانرا
 اسیر کنند نه آنکه دفع زانغان از چشم خود نتوانند و بهد او را از دولت دنیا مالا مال نمودند و دست
 تمنایش بدین وصال محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نخی خوردند که کمره طبع
 او شده بود چنانچه روزی حکیم داد پویه در مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد
 گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را زایل میکند و مال بفتق و نخور می سازد

محل مطلب

پادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت پیدا شدند و نفع ایشان خوشنود
 و بعضی ایشان عکس می شدند و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
 که ربه خود را با شیرین و علف تازه دلالت میکند و از گرگان و محل خطر در پناه میدهد

حکایت پنجا هم

چون سیاحت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم یکصد شتر سرخ

مومی از و طلب داشت آن زمان پیش او یک شتر نم نبود اما از قبایل و خویشاوند فرسایم
آورده بخوابیده سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران بحضور مقصروم آوردند عجب کرد
بر سمیت حاتم و جلکی را از بار ایش پیر ساخته بجا تم فرستاد و او از هر کس که شتری خالی
گرفته بود پیر از بار او را باز بخشید مقصروم از آن زیاده تر شجب شد گویند که حاتم بار را جان
خود را در راه خند اسخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده مانده

حاصل مطلب

هر کسی کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود در آن باشد نام او نمی میرد
لاکن اگر درین زمانه حاتم بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش پاره
گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال بآلباس در یوزه گرمی در زمره ستاران بگذرا
می آمد و گفت که من دختریکی از بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام
هر کس بر حسن صورت او تاسف کرد و یک یک در دم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در نیجه گدائی گرفتاری چر ایشو هر میکنی که زندگی با سایش بگذرانی
او گفت که مرا بدین حالت که بنحو اید یکی از تاجران گفت که من بنحو ام دختر گفت بیبا
پیش پدرم اگر او رضا دهد رضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی دحل
شد پیری با استقبالش آمد و اسباب ضیافت امیرانه مهیا ساخت جوان
گفت که این دختر ناست که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بد
حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پیر گفت که دختر هر روز یکدوینار
بگدائی می آرد و همانقدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بجائی
یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند و تو اشب همین جالباش

و فردا صبح که ای مرا حرفت زن من بین چون هیچ برآمد پیر سجدی رفت و جوان تاجر نیز در
 آن سجد آمد پیر سکا زود سجد آواز بلند صدای زد که ای سلمانان من که قیوم دینان و ملک
 محتاج امانال حرام را بنحو ایام اینک بنحی کسی بر سر سجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم
 دارد ایام سجد بیاینا و در آب پارم و فقیه که مالش پیدا آید ازو بگیرد مردم سجد آمدند و دیدند
 که بنحی بر از نور طلافی و فقرنی و اسباب عمر کسی در راه افتاده آنرا کشودند مال صد دینار بود و
 برمانش آن پیر که اصفیت آفرین کردند و لب تحسین گذاشتند که در این زمانه این
 قسم مرد و دیانت دار کمتر کسی دیدم باشد پیر گفت که خدا شما را بلاست وارد
 میخوانم که مرا اینقدر خیرات بدهید که بصرف یکجا کفایت کند الغرض هر کس بحسب محبت
 خود چیزی بدود او چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار جرع و ضرع کمرید و زاری می
 کند که ای نمازگزاران و عبادان من زن شلغم ام و در سایه من امروز عمر کسی است
 و من از خانه تو نگر می زیور طلافی و فقرنی بجاریت خواسته بوم تا بعد ایام شادی و سپس
 بهم آن بنجه دین راه افتاد و کم شد حال او اندانش بنحی ام دم بر کس موافق هست خود مراد و
 کند و الا جان خود را بر باد بدهم کسی از اهل سجد گفت که خدا بجا آرد که آن بنجه تو بدست گدایی
 دیانت شعار افتاد و او امانت با ام سجد سپرد و تلاش بیان کن زن یک تنگ جنس را
 بر شمر د اهل سجد دانستند که بنجه مال او است بدو سپردند بعد از آن زن پیشتر بگریه و زاری پیش
 آمد که بعد از این شش ط گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید تا سرمایه پنجه و چرخه کنم و
 بدان روزی خود را پیدا کنم مردان را بر حال تنه او رحمت آمد هر کس موافق هست چیزی
 بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا خانه اش باز آید پیر گفت آنچه تو در یکماه بهزار اشتقت
 پیدا میکنی مادر یک ساعت حاصل نمی نایم و ازین قسم یکصد و هفتاد حرفت گدایی
 یاد دارم و شتر ط کرده ایم که هر کس کسب گدایی را اختیار کند دختر خود را با و بدم جوان تاجر گفت
 که از من اینقدر بی حیای نمی شود پیر گفت سبیل است ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشت

خانه خود بنشین و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلنی عاید شده و در اندک زمان درین غم شرم ترک جان خواهی گشت و روز دیگر نتیجه این سخن را بمن بازگویی جواب تاجر همه اسباب خود را دیگر و زلف و خشت و بگوشه کاش از چون غمزدگان قرار گرفت و کسی را برادر از خود قطع نمی ساخت تا آنکه شبی بدوستی صادق گفت که خسارت کلنی در تجارت بمن عاید شد و بعد ازین درین گوشت خانه بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی را بر نیک و بد من آگاهی نشود و هرگز این معنی را کسی باز نگویی آن دوست بر روز دیگر در گروه تاجران ناداری او را اظهار کرد و جبده بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هر کس بقدر همت خود مبلغ خیر و داد چنانچه چیت هزار دینار در آن روز پیدا آمد تاجران زر را گرفته پیش کدای بر رفت پیر گفت بلی حال او خیر خود را بتو میبهم ولیکن بعد ازین که انی نکنی گفت این نمی شود زیرا زیرا که در چندین عمر اینقدر نفع تجارت نیندوخته بودم که در یک روز بکدای حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در حیاتی قدم نهاده هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمرش آنس از حرفت و زحمت بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسندند نخواهد آمد و بدترین نوعیها و بیس ترین ذلتهاست که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمی رود

قطعه

تا بمیرد نیازمند بود	هر که بر خود رسوا نشود
گردن بے قطع بلند بود	از بگذارد پادشاهی کن

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخساره پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید در و در آن شب تار آنرا گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان بردمان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال

را همانجا بگذاشت و بایک بینی و دو گوشش راه خانه گرفت صبحی خزانچیان آمدند و
 بحضور پادشاه ظاهر گردیدند که در خزانه دزدان آمده بودند و مال بواهر را برده داشته اما باز گزاف
 ده تپی دست رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منا و منی دافند هر که دزد باشد حاضر
 و باعث نابودن چنین مال گران بها اظهار کند و اراجان بخشی و عفو حرایم حاصل خواهد
 شد و زو حکم نمایی که داشت بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزد کرده بودم
 بر سر دزد که چسرا خبر دی گفت که ملک شاه را چشیدیم حیف بارش که باز دزدی
 کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خبیسان است

پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پس نمک نمودن کار جوانمردان است و شیوه دیانت داران خصوص
 در بلادین و عراق حق نمک را بسیاری شناسند و هر کس را لازم است
 که احسان کسی فراموش نکند خصوصا که نمک او خورده باشد

حکایت سخا و سیوم

یکی از اعرابی ریزنی سیکر دروزی ساقرتی را اسیر نموده بخانه خود آورد و مال و اسبابش
 را بعبارت برده خواست تا شیر می آورد و خون بریزد و ناگاه مسافر از شدت جوع و
 عطش دم آب و لب نان اززش خواست زن اعرابی پاره نان با جام آب
 پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار آمد و پیرسید
 که این نان و آب ترا که دادگفت زن تو اعرابی دوشم شیر از دست بینداخت
 و گفت که شرم می آید که کسی را نان و آب داد و باز خنجر جفا بکفتش و بردن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی است و هرگز این کار از جوان مردی نمی شاید

بیت

که پرورده شستن فردی بود / قسم از پی داد سروی بود

حکایت پنجاه چهارم

روزی پادشاه بزرگستان جیشی سر و اندام چیده بود که ساغر قمری در آمد و گفت که من مرد تیاقی و پادشاه
 این خجسته بودم او قدر مرا شناخت لاجرم انعام داد و اسید و ارجمت بهم داد پادشاه او را بنوخت
 و در حارسان محل سربازان فرمود پس از چند روزی آوازی بهیبت برآمد که من
 می روم کیست که مرا باز گردانند پادشاه گفت ای تیاقی این آواز کیست گفت چند شب
 است که این آوازی شنوم شاه گفت بر تو شخص کن تیاقی بدان طرف روان شد شاه نیز
 پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که این قسم صدای زدی تیاقی پرسید که تو کیستی گفت عمر و پسر
 پادشاه تو ام که الحال مدت باخر رسید تیاقی گفت که چگونه باز گردی گفت اگر پسر خود را ده
 جان شاه کنی البته چند روز دیگر سلامتی پادشاه متصور است تیاقی بخانه آمد و خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمندش می توانی تا جان خود را فدایش کنی
 سلامتی بجوی پسش بدل و جان را ضعیف شد و برای نثار کردن جان خود رضا داد و فی الحال
 آن زن دوان آمد و گفت ای تیاقی از برکت نیست تو سلامتی پادشاه صورت بست و
 چند روز دیگر عمرش و راز گشت حاجت بفرید و قربانی پسر تو نیست اینک من باز می گردم
 این بگفت و از نظر غائبش تیاقی شکر الهی بجا آورد و بر سر ای شاهی نهاد پادشاه پیش از
 آنکه تیاقی بیاید این همه ماجرا را دریافته بکوشک اقبال خود رسید چون تیاقی باز آمد پرسید
 که اکنون چرا آن صد موقوف شد تیاقی دانست که اگر سان واقعه را کنم ریا کرده باشم گفت
 که زنی از شوهر خود جدا می شد اکنون بر دور افتق ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی
 من خدمت و جان نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در رسید پادشاه در بارعام منعقد
 فرمود و تیاقی را اولی غم خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدر دان جان فشانی کند و حسن عقیدت خود ظاهر نماید البته آن مردی شناس اورا بجان خود عزیز خواهد شمرد و تا حال از قدر دانان و استانی بر صفحہ روزگار باقی

حکایت پناه مخم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ چو بی را نواختن زده سبوی آب بجا رگان راه روان را می شکست مردم از ادبش بجان آمده شکایتش ز راه بردند زاهد در بحر استجاب غریق شد که این فعل شنیع پس مرا چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی بدینگونه کسی را اذیت رسانیده ام ناچار پیش زن خود داستانی از این رسم دل بیان کرد و منش گفت که من نیز گاهی سنگب کپاثر شده ام و لیکن یک هفته قبل از وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان گرفت در باغ فلان اسیر شدم و سیر گلگشت سستی حاصل نمودم و بهر گل میوه نفع جگر آن امید دیدم ناگاه اناری تازه چون حقه عقیق بر شاخ زمرودی آویخته نظر رسید ع

دش بر خون و کلب خند و دشت

دلم بی اختیار بدان سیل گرد خواستم که زود تر از آن نظام گذر کنم تا دامن دیانت بلوشت خیانت آلود و نگر و لاکن دست شوق گریبان جبرم درید قرب اندرخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلاصیده بزبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود زود تر از باغ بیرون آمدم راه خانه چو بر گمر فتم و میدانم که غیر از این تقصیری از من عمل نیامد زاهد چون برین را از اطلاع یافت باغبان را طلبید و از قیمت انار و جوی که کرد و بعد از آن سر بر آستانه عبادت نهاد و در جی فرزند ارجمند خود عای خیر کرد و مادرانک زمان اثر مناجات پدید آمد و آن پس عادت ایذا رسانی ترک گفت

حاصل مطلب

مثل شهو استخمس را تا نیر و محبت را اگر کسی در راه زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفای اینقدر قصور را در حالش گنجایش نباشد چون جامه سفید که باندک غبار آلود شد

و اگر اصل سبب باشد از آلودگی چرخ و غبار روانی ندارد آری عبادت نوم گناه خاص میباشد

بیت

هر که اقرب الی میشته بر نفس می باشد اورا خط

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بدیر پیشگاه شب سیر خدای سرسختی شناس خلق اطرف را در خدمت او اعتنا
صادق بود که گاهی از جاده شریعت قدم بیرون ننهاد و زارش بغایت خوب صورت و نیک
سیرت الغرض هر دو شان در جمال صوتی و کمال معنوی شهر آفاق بودند و دوزی عابد را یکی
از مردم بازاری دعوت نمود بموافق طریق اهل تقوی بر چند دریا کولات و شروبات احتیاطی کرد
اما در آن زمان بی اختیار بغیاضش رفت و از هر گونه طعام لذیذ بسیاری خورد گرامی در پیش
پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی دلالت شهبوانی بر حصار دشمنان آورد چون پرده ظلمانی
بر اکناف عالم فرو رفته عابد با یک صره دریم از خانه خود برآمد و در محله بدکاران رفت بخانه
هر که میرسد از میبت مخ نورانی و وریش دراز او کسی بر ضایش تن در نمیداد و تمام شب
کوچه بکوچه و در بدر گشت اما جانی دستش بند نشد ویر طمع آن سست کمان بر مدف مرد
نرسید ناچار بادل پر غم چشم پر غم باید اوان راه خانه خویش گرفت و در دل خود میگفت
که چرا کسی با من راضی نشد چون بخانه در آمد زن خود را دید با موی پریشان و دیده گریان بگوشه
کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال تاسف گفت که اشب قصوری
از من صادر شد که موجب سزا سخت خواهم بود اما امیدوار عفو هستم که دین من
بلوث عصیان طوشت نگشته است عابد پرسید و دل صحنه گوی که شامت نیست
در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه بر آیدی دل من بی اختیار خوش است تا
بالای بام بر آیم چون از در یکی بیرون نظر کردم جوانی دیدم که چون سرو سبزی در گلستان
خوبی می چید با خطرات تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض

چندین مردم را همین قسم طالب شدم کسی نتوانست که مرا دید و با وجود حسن و جمال بر او من رضاند
 چون نصف شب بگذشت از بام پائین آدم در گنجی سیاه رور از راه حیل طلب کردم
 چون او روی مرا دید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسیده لرزه بر اندامش افتاد
 و راه گم می نمود گفتم که امشب عجب حادثه گذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیرا
 از آن خلعت زده و نگین شدم و از آنوقت تا این زمان آه و فغان میگذرانم و نامیده شدم
 اعمال را باب دید می شوم عابد بگریست و گفت آری تنبیه من همین بود پس حال خود
 پیش زن بیان کرد باز هر دو بجهت استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس من سلامت ماند خیال پرده روی ناموس دیگران در خاطر نگذار
 که پیش از باب صفای آنچه مردم از نیک و بد میرسد نتیجه افعال اوست

میت

چرخ بر کس جفا نکرده بدان مثل افعال او بر او بگذشت

حکایت سیاه و هفت

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و کمکت بجهت وافی داشتند یکی را پسری بوجو آمده
 و دیگری را دختر چون بنگام شب باریک رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عزم زاده افتاد
 شد پدر عروس گفت که تا داماد من به نهری نیاموزد و در پیش دست نزنند دختر خود بدو نهم
 داد زیرا که مال و کمکت و بنوی قابل اعتبار نیست و گپیه پیش در پیش پر است وقتی
 آن پسر جوان با سالان تجارت در مرکب نشست با مخالف گردشتی برآمد و
 غرضش کرد پیچیده بر تخت سوار شده به مصالح بندری رسید و برای تحصیل معاش چند تاج
 و کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دودعی اختیار کرد قضا را عمویش با سهیل تجارت
 در آن بندر داشت برادر زاده خود را بشناخت و بجانب خود برداشت و گفت چو پیش

ازین خبر کردی که کسب پاره دوزی میداغم الغرض بطن خود مرا جعت نمود و دختر خود را بعد ناکت

حاصل مطلب

او داد

بهترین خزان جهان هنر است و بدترین آفات بیماری هر کس که انباشتیش گیرد باید که نرا بکمال نشا

فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شو کسب بے کمال هیچ پیرزد عزیز من

حکایت پنجاه و نهم

شیری بود که هر روز آشکار تازه نمودی و گرگ در و باه در فضل خوری او بر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور او بود و خرگوشی را بگور رسید کشید و گرگ را گفت که این را باو چه تقسیم کن گرگ حکم حصه بقدر جثه گور پیش شیر و او پیشش خود خرگوش پیشش را باه و شیر متباد بود و بر سر سه هم بر آمد و طپانچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز و باه را اشارت کرد که این را تقسیم کن را باه عرض کرد که خرگوش برای ناشسته باو شاه و او برای خمر و زو گو ر بچینه شام مناسب است شیر را این تقسیم پسند آمد پسید که این عقل ادب از که آن خوشی که بدین خوبی باو اجبی تقسیم کردی را باه گفت از گرگ تعلیم گرفته شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه

حاصل مطلب

رو باد رسید

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر امر مقدم

میت

ادب تا حیثیت از لطف الهی جنبه بر سر بردر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

خوکی و قمر چایی مقام داشت و همان چاه را او بنیامید است روزی مایه گیری بران چاه پیر و باب خوردن مشغول شد ناگاه یک مایه زنده از سبد او پیرون جست و بچاه فرود رفت و زنده گانی تازه یافت میان فوک دمای حکم عیالگی انسی پدید آمد روزی مایه لب توصیف بطن خود گشاد و گفت که من در فلان هنر مقام داشتم که بزرگواران ازین چاه بزرگ تر است غوی

یکبارگی مای خود را ز کرد و گفت که اینقدر بزرگ است گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطه زد و بتک چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است مای گفت تو مگر بداند که تمام چاه یک قطره است پیش خسر و خسر یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو احدی زدی و آن شده که خسر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز برد و روغی بدین بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد ازین چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری مای غریب خاموش ماند که راست گویان پیش دروغ با فان بجز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال سیلاب عظیم برخواست و آب خسر بطغیان آمده و دشت و میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه پوشی زده سیلاب در پیوستند در آن اشنا غوک مای هر دو باتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب بفرسیدند چون مای و غوک خود آشناتند غوک را گفت بیایا بزرگی نه و دریا را تماشا کنیم غوک پیمانه جل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه درین آفت هلاک شوم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که بر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند متامل نگاهد کند تا آنکه کم فهی و نادانی خود را کار بسته بخت و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است پیش عارفان کامل که سیر در بای وحدت کرده اند این جهان از یک قطره پیش نیست و قسم جهانیان زیاده تر از قسم آن غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت کامله ایزد تعالی

خواهد بود که اهل جهان را باعتبار ظاهر بدان راه نیست

حکایت ششم

تاجری بتهی ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات دوستان و مردمان خانه و فرس نداشت طوطی داشت گویا میش او رفت و گفت که حالا بفرس بروم اگر فرمایشی داری بگوئی تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک چین بهائی روی و بگردخت که مجمع بسیار قوم مرا بینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر چه بدی که از ایشان گوش کنی بمن بگو

تاجر رخت سفر بر بست و در چین رسید بعد از دوازده روز و خریداری فرمایشات عزم فرجعت نمود فرمایش طوطی بیادش آمد با غمی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال دید با و از بلند گفت که طوطی دارم گویا دوازده سال در خانه من قفسش تقری می باشد و آن طوطی شما را سلام بهد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از درخت خود را پائین افکند و طبعیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی زمین افتاد و تاجر دانست که شاید این از خویشان آن باشد دم زد و حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا سبزه خورد بعد از ساختن آن طوطی پیر بال درست کرده بالای درخت پرواز کرد و چون تاجر بر کشتی سوار شد و بطن خود باز گشیت فرمایشش بر کس بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان جمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی بر زمین افتاد و استم که پاک شد اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی بخود استماع این سخن از چوبی که بر آن نشسته بود پائین افتاد و چپت سمباده خود را بگردانید و دم در کشید تاجر بحیرت در ماند و دروازه قفس را گشوده طوطی را بیرون آورد و قدری آب بخلقش ریخت و در آفتاب بالای بام گذاشت و فسوس میکرد که چرا پایش بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بچنید بالای درخت پرید و از آنجا بشاخ بلند رفت و خوش بنشست تاجر خوشش شد و نفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی در قفس بیا و ازین ماجر امر مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصیستم و بمعرفت تو از انبای حبس خویش مشورت خواستم و موافق صلاح ایشان خود را مرده گما و از قید خلاص شدم و زندگی تازه یافته ام بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و بر رفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجا است که بر کس بکاری علیحده گرفتار و بنیاش برای او قید نیست پرچار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده خست از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بر او دل بر بلند می کنکره عرشش پرواز کرد

کتابت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزنجان روزی از خوف کرب بر طاق دو کاش پرید شیشه
عطر از صدمه پرش بر زمین افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و بوی سرش بر کند
پیاره طاسوش کجی بنداشت و قامت دراز سخن نمیگفت عطار نیز از کرده خود پشیمان و بر خاکی
طوطی نالان می بود روزی قلندری سروریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد و طوطی بکمال خنده
لب بگشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندرمون
شد که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

بر کس موافق آزمایش خود سخن گوید و بقدر بهمت خویش فکری کند

فکر بر کس بقدر بهمت اوست

مصراع

حکایت شصت و دوم

گازری در بند ادب بر کنار دجله گاردی میکرد کلنگی نیز در آن ساحل شکارهای مشغولی داشت و
بهر ماهی ریزه قناعت میکرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تیهوئی شکار نموده قدری از آن بخود
و بهفت کلنگ بقصد آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان دیار
اوقات بسرگتم نمی باید که بصد مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز استفی
گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر کشاده بلند پروازی نمود چون که جسم
بزرگ و پرهای ناتوان داشت لطمه بهو چنان بدور رسید که سرنگون بمغای افتاد و پرو بالاش
آن کل منبذ شد گازر این همه میدید بر جبت و آن کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زش گفت که این
کلنگ چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوش قناعت بهو ای شکار مرغان چون باز پرو
کرد با حرم شکار ناگه گرفتار پنجه برین گردید

ناگه در شکار و شکارم افتاد حاصل مطلب

مصراع

بر کس از عصب خویش قدم بیرون نهد و از جاده قناعت سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سیوم

هرگاه سکنر طلب آب حیات در ظلمات رفت و از تاریکی راه گم کرد و در بیانی رسید
که سنگریزه‌ای آنجا یا قوت و ایاماس بودند بشکریان منادی کرد که ازین سنگریزه‌ها این وجیب
پیر کنید که همه جوهرات است بعضی لشکریان گفتند که سکنر دیوانه شده هست یا قوت و ایاماس
در راه و بیابان و در زیر پای ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ
ریزه دارد که ای قوت جهت برداشتن آن ما را حکم می فرماید الغرض باین جهت امتثال حکم سکنر نکردند و
بعضی دیگران از آن سنگریزه‌ها برداشتند و سکنر را فرمان پذیرش ندیدند چون از ظلمات بیرون آمدند
هر دو گروه بند است و پشیمانی حسرت میخوردند کسانی که فرمان سکنر را قبول نکردندند است
باین واسطه میگردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و مفت جوهرات را از دست دادیم
و کسانی که گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا از یاده تر از آن نگرفتیم و بیشتر از خود
بار نخواستیم

حاصل مطلب

مردوز رستای خیزندگان و نیکوکاران هر دو پشیمان خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم
پیغمبران ندیدیم و فرقتیم تا امروز از آتش دوزخ نجات می یافتم و نیکوکاران بدین سبب که چرا
عبادت و بندگی زیاد نکردیم تا امروز در میوه بهشت درجه بلند تر و مرتبه ارجمند تر حاصل می نمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد و از اهد عذر خواست امیر گفت سه طعام را خدا
حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت و ضیافت خوردند دوم باهمان حرف خوان نمایند
سیوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند
امیر گفت این همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این همه طعام
ثمنی آفریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شدن بخواب
غفلت نپردازیم دروغ باشد که یار پیدا و ما بخمار خواب غفلت سرتار

حاصل مطلب

وزیر اولین گفت چونکه حق ملک بر سر دارم اگر پادشاه سر مرا بردارد هم از اظهار خیر خواهی
سر نخو اجم عییش پیش دانیان سعد و خواهم بود

ملکیت

آنرا که بجای تست مردم کمر می

نارزش بخش ار کند بعمر می ستی

هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از این خرد و ورست اما اظهار حق و خیر خوا
اور ابران داشت تار و زمی بنحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در قید ملاکت
گرفتار هست و آثار نکبت و زوال مملکت از بدکرداری او نمودار باشد شاه بجز استماع
این سخن بهم برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد و رعیت از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و را
غربت پیش گرفتند سپاه تباه و خزانه هت گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام
خیره شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد و حال اسیر طره تا بدارشش و چون
شیر و یک در عشق شیرین بر خون پدر خود حسد و پرویز اقدام نمود مترصد قتل پادشاه گشت
و اکثر ارکان دولت و سران لشکر را بانو یار ساخت پادشاه چون بر نیعی اطلاع یافت
از غایت اضطراب از شهر میرون رفت و در جمع آوری لشکر میر و نجات و گرفتاری
شهزاده دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته که بنام خود دزد اد ظن
ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون
بهم شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید گفتند آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب
که انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب داشت و عذر را خوا
و بدین مهم اشارت کرد و وزیر ناصح گفت که (ح) علاج واقع پیش از وقوع باید
و آن زمان خیر خواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده
و تراغیر از گریز بر نیست پادشاه ننگ گریز بر خود نه پسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقتلا
بیار است شهزاده با لشکر جبار از شهر برآمد و آتش قتال و جدال مشتعل نمود ناگاه تیری به
بقتل پادشاه رسید و بهمانجا جان داد همراہیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر

بمنصور مراجعت بجرم کرده و شادایان بنواخت و محفل جشن ترتیب داد و آن آهوی محو
خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل برده داشته تخری زهر آلود
در بغل گرفته بخت بخت شهنزاده رسید چون او را بست باده غفلت یافت بیک ضرب
خنجر کارش با تمام رسانید و خود باز روزیور که داشت از آنجا شکیله زده بملک دیگر نقل
آمد سلاطین اطراف بر اینحال وقف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند و آن
ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

بر کس بند نصیحت ناصحان نشود و سخن خیر و امان بمسامع قبول نرساند آخر بخرابی
گرفتار شود و آنکه در لوب و لعب و فسق و فجور اوقات بسر کند باید در خود بمقاومت برخیزد

و در دنیا و آخرت عقوبت یابد

تسلی که چنان کند چنین آید پیش

سرع

حکایت سفتادوم

روزی نوشیروان در مجلس عیش شسته با خردمندان روزگار باده می نمود ناگاه دست
ساقی بلرید صهبای یاقوت فام بر خلعت پادشاه بنیادشاده در شمشاد و گفت که بخود
مثل این دختر زخوام ریخت ساقی ترس جان آن مرا می رابر سر و تاج نوشیروان
ریخت خضار محفل شوری بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بیادشاده آنها گوی
که از لغزشش و سست من آنچه شراب ناب برد امنت افتاد بد اینجسته مرا و عده قتل
نمودی و این ظلم صریح است بخودم که نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق شود
و باز یک نام ظلم تباد گردد

مدت

سا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام شستن کند یا مال

هفت اجبارتی کردم و مرا می رابر تاج و سرت ریختم تا بر شنونده بدین خطای عذر مرا بخود
شمارد و بقتل من ترا معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت و گفت که گناه

مذا و روز دیگر خود بر اسب سوار و با لشکر گران از حوالی باغی عبور فرمود که شاهی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه انار خندان بر آن جلوه میداد چون سواری شاه یک فرسخ از آن مقام بگذشت بادشاه باز از همان راه مراجعت بیاو ان خود نمود هر قدر که انار ماییده بود بهمان طرز بر شاخ نمودار یافت فی الحال اسب فرود آمد و سجدهات شکر بجا آورد که حکم مرا ایزد تعانافذ کردید

حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک در پی	بر آوردند غلامان او درخت از نیخ
به نیم بیضه که سلطان تم رود	زند لشکرانش هزار مرغ بسنج

حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت باخر رسید بر سر فرزندان خود را طلب کرد و هر یک سه تیر یکی نموده و اذتاباشکنند آنها را زور با جانی هر چند سعی کردند بجانی نرسید باز بر یکی را از ایشان تیری داد تا بشکند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن یک یک را از میان خود برداشت و اگر با اتفاق هم دیگر زندگانی کنید هیچ کسی شماست نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت است و اتفاق باعث خواری و نکبت و انار باج و اتفاق دیاری کاری بهزینت که نزاع بنیاد جاه و جشمت را منهدم میسازد و مصالحت دیوار عزت و اقبال را بر پا و قائم میسازد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده و سیاح متجده و سعت ماکثر را بسپای تردود نه پیوده سری داشت صحیح و بغایت ملیح چون بعضفوان جوانی رسید با معاشرت گسترده نزد عیش و کامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا ترس دور او را گرفتند و بر دختری صاحب جمال بنجانه مرد سفلسن صاحب

نشان می یافتند شهزاده را مطلع ساخته بران میباشند که شیشه ناموس چندین
 کسان را بر سنگ عصبان شکست چونکه ولی عهد و وارث تاج و تختین خیر از کسی
 نبود لاجرم پادشاه هزار جان مائل او می بود و عیش و عشرت کشیم ملک سز می نمود ارکان دولت و عیال
 مملکت یارای آن نداشتند که زبان سپند و نصیحت بکشایند یا پادشاه را بر آن خرابی ملک
 آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند روزی یکی از وزیران با بنابر جنس خود گفت که خرابی
 سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و باننداد رخنه آن ناکوشیدن در
 جرم نمک بحر اویختی ناشناسی اقتادان است چرا که داری شهزاده که موجب این
 خرابی دولت و پامالی مملکت است بحضور بادشاه اظهار نه کنیم

بیت

گر نعمت شمر افراشیم که بنیم تباهی و خاستن کنیم

دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم
 گاهی این قسم علامات زوال سلطنت را ندیده ام که حالا می بینم لیکن
 مصراع گویم مشکل دیگر نه گویم مشکل
 سیوی گفت که سخن نصیحت برای اسامان بهتر از سلک گوهر است ولیکن
 کج فحشمان بداندیش را بدتر از تیر و تبر

بیت

بدارای نصیحت از آن کس دریغ کشد در جانشینان همچو تیغ
 چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن مخفی ندارد اما کسی که خطر جان
 داشته باشد او را پند دادن فطاست

قطعه

هر چه داری تو از نصیحت و پند
 بدو پا و فتاده اندر بند
 نشنیدم حدیث دانشمند

هر چه دانی که نشنوند بگو
 زود بینی حریف نادان را
 دست بردست میزند که دریغ

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه
در فکر طعام آفرینند و طعام با هم فراموش کنند

دست

همین سیرت عیسی از انجیل | تو در بند آئی که خبر پردی

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بجای خراسان در دیوانه کاویر اندکگاه کشاورزان و در زمین بند شد چون کند بیخی
بیرون آمد که خوشبهای گندم چون لؤلؤی شاهوار بتارنا زمین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین
خوشبها را ساخته در آن خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند و بهقان که بن سال را برای
تفحص اینکار طلب داشت پرسید که در عهد که ام سلطان ایقسم خوشبها گندم حاصل می
آمدند پسری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار
عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع و بهقانی برآمد که شمار آن
دیفینه از چیز انحصار بیرون بود آنرا بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دیهقان این مال است
من هرگز بدین دیفینه دست نخواهم آورد و دیهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی گیرم که برکت از در آید
خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب زمین شخصی دیگر است او را بدیند چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دیهقان با جاره داده ام هر چه از آن بیرون آید مال دوست من
چگونه در ملک غیر تصرف کنم آخر شنیدم صاحب زمین را با پسر دیهقان عقاب کنند و آن دیفینه
را در چهار ذخره دادند پس از برکت سخاوت و عدالت آن پادشاه که ادانی در آن ملک
بنظر نمی رسید و بجای گندم لؤلؤی شاهوار میداد می آمد اکنون ایقسم گندم میجاست که سلطان
بر مال رعیت تارنگاه آزد و از می دارد لیکن شکر است که گندم ما در زن نمی شود پادشاه ازین معنی
انتباه گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را پیش خود ساخت
که در ترقی میوه جات و ذراعات ملک خراسان رشک اقبالیم دیگر گریید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت

حکایت شصت و ششم

سرزنی در خطه ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا بغصب از و باز گرفت پسر زن خود را و در غزنین بخدمت سلطان محمود و غزنوی رسانید و فریاد کرد که سلطان پروانه بنام عوان داد تا ما باغ را مسترد کند پسر زن آن شاه شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سزا از خطا فرمان باز زد و دانست که این پسر زن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت لغرض آن زن مروانه بهت بار و دیگر بهزار رحمت در غزنین رسید و قضیه را بعرض سلطان رسانید سلطان بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترتیب و تلبسه عوان بنویسند و بان مجوزه دهند پسر زن گفت که آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بهمل نیامد بار دیگر نیز اگر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغضا تمام گفت که بگردن رو و خاک بر سر کن ضعیفه گفت که سلطان را نمی باید که خاک بر رخ تو کن که فرمانش نافه نیست و عدلش پائمال قیل قال سلطان ازین سخن متاثر شد و از گفته خود پیشان گشت فی الحال حاکمی دیگر باد و هزار فرج جرآر بدان سوره وان کرد تا ظالم را بسزا رسانید و ضعیفه را با بلخ ادمع حاصل

حاصل مطلب

ایام تعطیل باز دهانید

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قایم است و پادشاهی را که نفاذ حکم

نباشد پادشاهی را نمی سوزد

حکایت شصت و هفتم

هر مزین نوشیروان چون به تخت سلطنت نشست و شیوه پدر را کار بست نهاد داد تا کسی از باغ رعیت میوه و از خرمن دهقان خوشه بظلم نچیند و الا بدارش خواهم کشید روزی یکی از پسرانش بشکار پیرون آمد و از گشت دهقانی اسب خود برانزد چون این خبر به مزید جلاد را حکم کرد تا گوشش شهزاده بریدند که چرا بر منادی من گوش

اضطرابی تو آتش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر گناه بآب خنک آن
آتش را چنان منطفی ساخت که بعد از این خشم سپان سود کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت
خاص بدو مرحمت نمود و از سر خویش درگذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی
باز دو ربا ده تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در عین غضب رحمت و انعام

فرمودن موجب بزرگترین و بزرگترین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچه ایوان خاص بیرون آورده به پای خود نگاه کرد پیره
زنی را دید که کوزه شکسته در دست دارد و آبی که از آن می ریزد بدان روی خود می شویهد
افسوس بسیار نمود و آفتاب زین مرصع بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتاب بدو رسید
خواهد و نسبت که کوزه شکسته همراه بادشاه دیده است و ازین معنی بخل خواهد شد حکم کرد تا آنکه
را بپندین هزار دینار بفروشد و زر نقد بطریق غلیظه بدو رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثارند است بر حسین او بود ایگرود و دل شکنی از
گناهان بزرگ تر است که تلافی آن اسکان ندارد و شیشه شکسته را پیوند نمی شود

بیت

بهر احوال تیغ از بدن دور شد بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غریبی دو بطایک تنگ پشت زندگانی میکردند و بسبب همنانگی بخت
و آنست در میان ایشان پدید آمد و بنیاد یگانگیست و بختی محکم گشته هرگاه که آثار تابستان
بر اطراف جهان نمودار شد آب غیر رو بقلعت آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده

از سنگ پشت زحمت خواستند و گفتند که بسافت دو فرسنگ از اینجا پیرسیت
 که آب آن تعمیق و صاف است بخوایم که آنجا رویم سنگ پشت براری پیش آمد که زندگی من
 بی وجود آب محال است علاوه بر آن مهاجرت دوستان رنج گران بر خاطر خواهد افزود و حتی
 دوستی که مرا نیز از اینجا بر وارید و با خود بدان آب صافی برسانند بطان گفتند که بچه تیر ستر از اینجا
 برویم گفت که آن نیز از شما شاید بطان نس از نال بسیار چوبی بقدر دو وجب آورد
 و گفتند که میانه این چوب را حکم در دمان خود بچرو و بر گز برگشتار حمان گوش مننه تا اثر بر دانه
 سلامت بدان آنگیر رسنیم و اگر لب خود را بچوب مدعیان کشائی و جرفی زنی فی الحال
 هلاک شوی سنگ پشت گفت که برگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً
 در امریکه سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان چوب را بدان
 گرفت و بطان بر دو جانب آنرا بر پشت خود برداشته بهوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر
 کنار وضعی افتاد مردم بیدین این تماشای عجیب فریاد برآوردند که عجب مرغان هستند
 که سنگ پشت را برداشته می برند اگر سنگ پشت بر فراغت بطان از بار کشتی
 نجات یابند سنگ پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع
 حاسدان را کور گشتن بهتر است لب گشادن همان بود و از بهر زمین افتاد
 همان بطان گفتند که حال ارشته علاج از دست ما بیرون رفت فی الحمله سنگ پشت
 در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی و حماقت او افسوس کردند و ماه خود پیش رفتند

حاصل مطلب

برگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش نباید شود و پند دوستان
 و خیر خواهان را خلاف نباید نمود و الا هلاکت خویش و آرزوی بداندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سوم

بوتیا رضعیف هر لب آگیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر قناعت همیکرد و هر

روزی که دواهی بمنظار خود شکار می نمود چون ناتوانی بحال رسید و پادشاه از جلالی و حتی فرد
مانند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگشت روزی برکنار آید بگر منموم نشست
ماندیش کار خویش افتاده بود که خرچگی از آب میزون آمد و آثار اندوه برنا صیه حال او دیده
است تقصیر نمود که چرا غمگین ماند و هنگامی می باشی بویار گفت چرا نباشم که دیروز صیانت
برین آید بگر آمده با هم گفتند که آید بگر می گم است و مایان بسیار طعمه داشت فرصت
دام بر روی این آب باید زد و تمام مایان را باید گرفت چونکه خوراک شبانه روز و جلد زندگانی
من بود و مایان بسته اند هرگاه که مایان را صیادان بگیرند پس حیات من منقص خواهد بود
اندیش در در طعم و اندوه افتاده ام خرچگی این سخن را با مایان رسانید بر یک بر سر
تفکر افتاد و چنگی باتفاق خرچگی گفتند که ما هر روز یکدواهی بجهت بویار جبهه خوراک او هم خوشتر
طعمه باید که ما ازین مهلت خلاص ده و بجای دیگر در آید بزرگ بر دویار برین قرار راضی
شد و مایان بر یکدیگر سبقت بسته پیش بویار می آمدند و او یک یک را بمنظار
برداشت و عقب گرفته میرفت و بغیر از خاطر تساول می نمود چون چندین برین بگذشت
روزی خرچگی پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آید بزرگ برسان بویار او را بر پشت
نشاند بجانب پشت گرفته مشو جسته تا او را نیز بر فیکانش رساند چون سلطان
استخوان مایان را دید دانست که حال جدید فی الحال بدندان خود خلق مای خور را
محکم گرفته چنان فشرودن آغاز نهاد که طایر و وحش از قفس بی غصه می پرواز کرد و از هوا نیز
افتاد سلطان آید بگر قدیم خود دان آمد و تغزیت یاران گذشته نمود و بسلامتی بقیه مایان تنبیه کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آفرین بملکت رسد

اسیاست

عذر کن ز آنچه دشمن گوید آن که بر زانو زنی دست تغافل

گرت راهی نماید راست چون
ازان برگردد راه دست چپ گیر

حکایت بقناد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او ملحق نشدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد و دشتش مروم باتش حد می سوختیم لاجرم ترک وطن گفته اودیت سفر برای چند روز بر خود گذار نمودیم آن شخص گفت که شما هم در دین هستید من نیز چنین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی و خرمی نمی توانم دید الغرض هر سه حاسد رو براه نهادند فقطع منازل میکردند ناگاه در بیابانی کبک زیر یافتند یکی گفت که این زر را راست تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن باز گردیم دیگری گفت که من نمیخواهم که این زر غیر از من بدست دیگری افتد ستمی گفت که برگرد این کیسه را گشاده زر را متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنارعت انجامید قصار اباد شاه آغلیک برای شکار بدان طرف آمد و بر منارعت ایشان توقف یافت گفت که هر کس از شما حد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق ازین زر بدو هم یکی از آئینان گفت که حد من اینقدر هست که گاهی بدست خود با کسی نیکی ننکرده ام دیگری گفت که حد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانم دید سیموی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید و از خوان حد بجهت ندارید حد من بدین مرتبه است که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد باد شاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود و دومی را بقتل رسانیدند و از سوزش حد خلاصی دادند که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانست دید و سیموی را بنزد آوردند با انواع عقوبت بکشتند که از همه حاسد تر بود و نمی خواست که کسی با او نیکی کند

و کبک زر را در بیت الحال فرستاد

حاصل مطلب

صد آشتی است که اول بر نفس حاسد میرسد و قسم و دانش اورامی سوزد

بعد از آن التهاب شعله آن مجسود میرسد

فرد

تو آنم آنکه نیازم اندرون کسی | حصود را بچشم کوزه خود بپنج درست

حکایت پنجم و او پنجم

روزی چهار ابله در صفاان بتیر و تفرج مشغول بودند ناگاه قریب سناره رسیدند که
ببالای بلند چون کوه الوند نمودار بود یکی از آن میان پرسید که عقل من جیران است که
این سناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشد دومی گفت مگر تو عقل نداری
بنایان سابق درازند بوده اند که استاده کار میکردند و دست شان تا سر سناره میرسید
سیومی گفت که تو بجهره از خرد نداری این سناره را بر زمین درست کرده چون خشک شد
آنرا قایم نموده چسار می گفت که شمار بر سر ابله منیاید من شما حقیقت این حالت را
میگردانم شما لاهی چاه بخت را دیده اید گفتند گفت این همین چاه بخت است که آنرا
از زمین برآورده در اینجا معکوس نشاندند یارانش آفرین کردند و او را بر زیادتی فهمند و خرد ستودند

حاصل مطلب

بر عقل خود را بکمال میدانند و موافق فهم خویش رای می زنند اگر چه رای او باری

فرد

دیگر مختلف باشد

گمرازی بیازمین عقل منعمم گردد | بخود گمان نبرد بچس که نادانم

حکایت ششم و او ششم

یکی از ملوک عبس بمرض فرسوی گرفتار و از حفظ نفس دلشت و برخواست عاری
گشت اطبای حاذق را بمعاشرت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فرسوی
پاشا در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج

پادشاه را بخوبی میتوانم کرد راست روز مهلت میخواهم تا در پنج نیک ملاحظه کنم و باز علاج
 نمایم بادشاه خوشنود شد و او را مهلت داد و روز سیومی بحضور آمد و گفت که آنسوس
 کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش باقی نمانده پس علاج همین که درین مدت
 بتوبه و انابت پردازم و بوحسنت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من بظهور رسد بر چه
 عقوبت مائی سراوارم بادشاه در فکر کار خود افتاد و بر روز بدین غم چون روغن از آتش
 مسک اخذت چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر بر تخت نشست
 و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در
 این مدت مرا بدین غم جانگاہ گرفتار کردی حکیم عرض کرد که برگاه دست علاج از دامن اعراف
 سمائی کوتاه کردید مبالغه نفسانی هست برگماشتم و بارگران برید که روحانی نهادم که خود
 بخود شوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فسیبی رستی پادشاه
 خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سرفرازى بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده بر اثرات دیگر است اما گوینده و شنونده هر دو باید که مستعد

باشند و سخن را مد نظر بکار نگذارند

ملکت

۲ - سختم قطره بود سمع شریف تو صد قطره را دولت در دانه شدن از صد است

حکایت بقا دو به قسم

عابدی بر قلعه کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت حق تعالی میگذاشت و پیوسته
 یک قرص نان با یک کوزه آب از غیب با فطرا او میرسید روزی آن طعام را
 معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بی طاقت شده بطرف قریه روان
 گشت و بر در خانه کسی سوال کرد صاحب خانه سه قرص جوین بوی بخشید

سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد علف کثان بختاد عابد بحکم

این سنگ بلقمه دوخته بر

اع

یک قرص پیش او بنیداخت سنگ آنقرص را خورده باز تعاقب نمود عابد بخوف اینکه
اوقیتی برساند قرص دیگر بوی واد سنگ آنرا نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شد قرص
سپو می نیز را واد و راه خود پیش گرفت سنگ آنرا نیز بکار برد و همچنان بعقب او را
شد راه گفت که عجب بجا و طالع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بودند ترا دادم حالا
از من چه میخواهی سنگ گفت که من در این کس را گرفته ام و هر چند فاقه و محنت نیکش روی
خود بدو دیگر نمی آرم اما تو بی جیا و طالع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را بچیدی و بدر
خلوق آوردی عابد از این سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت بحکم یک در گیر و محکم گیر بر داده او قناعت کرد و هرگز بی

صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان سپردن بقانی
را دید که بکار زراعت مشغول است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
باشند سپردنا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را میخورند و بداد کسی نمی رسند
ایر گفت که عبد الملک چه صفت دارد سپرد گفت که او حاکم وقت است و از همه
ظالم و فاجر تر از ظلمی که امیران ملک و لشکر یانش میکنند بحکم او میکنند ایر گفت که من عبد الملک
ستم پیر از گفته خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر
گفت نمی شناسم که او کیست و سپردش چیست گفت که منم آن پیر دهنقان بنی خزان
که بهر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزها است عبد الملک بخندید و راه خود

شش گرفت

حاصل مطلب

بر که را توفیق از لی رهنمایی نکند پند و نصیحت کسی بگوشتش نرسد و اگر دانه کس هست یک حرف بست

بست

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سر امیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بجای میرفت و همت کم شدن رخت خود بر جامی بسته نزد او رانی سوخت حامیان از سیرتش واقف شدند روزی در جامی رفت کسی رختهایش در ربود هر چند فریادی زد که رخت همادزد بدو هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ گوئی نیست پیمان بایکی از حامیان بست که بعد ازین همت کم شدن رخت بر جامی نگیرد جامی قبول کرد روزی چون رخت خویش در جای محفوظ نهاده بجای رفت جامی بطریق استهزاء تمام رخت او غیر از شیر پنهان کرد سپاهی از غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری ندید باز چار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش جامی آمد و گفت که من هیچ نمیکویم باری تو انصاف کن که من بدین صورت در اینجا آمده بودم جامی بخندید و رخت او را پس داد

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن شهوت شد بعد از آن اگر راست هم گوید باور نمی دهند بلکه در حق او میگویند

بست

کسی شهوت شد بگفت دروغ اگر راست گوید بدین فروغ

حکایت هشتاد و یکم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده باسته از صدای زدی که ای همسایگان مکنید که دزدان بخانه من آمده اند همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت بیفائده کشیده باز میرفتند و او میخندید و نگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قوشش ساقط

شد روزی دزدان بکمالش ریختند و در خانه بشکستند بر چند بر بام خانه برآمد و صد اهرمسیگان
زد کسی لمفت صدای او شد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک به بردند

حاصل مطلب

امتیاز قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد تو بش بماند باید که سخن بنجید
بتامل بگوید و از مقامات تهمت و قباحت بر سر نیز دست بردار است و از اشعار خود سازد

و بفحش و غیبت زبان ننگشاید

حکایت شهاب و حکم

روزی بهرام گور بشکار در پیش میرفت و گوسفند فرود آمد عنان اسب در شفا
پسرد و خود بر برابر انداختن مشغول گشت و بهن عنان زرین طمع برد و از کار دی تا نر ابرید
بهرام بدان حال واقف شده تا میر خود را در تجاehl انداخت و دیده رانادیده پنداشت
و باز بر اسب سوار شده بشکار گاه آمد و بندهایان فرمود که عنان زرین را بجسی بخشیدم و بعد ازین عنان
حرمی بر اسب باید بست یکی از شما که در مرتبه از سهمیه بیش بود پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی
تا از و باز خرم گفت برگزینم که او پیش من شومند و گرد و زیر که یکی از ملوک را شنیدم که
روزی بخلوت بایکی از حکام نشسته در انتظام سلطنت رومی میزد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود
ریاح شکم بر و غالب آمد و بی اختیار از حرکتی ناسزا صادر شد و رنگ رویش از ترس به
پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخته بر بخشش را بدیر می شنید تا اطمینان قلبش حاصل
آمد و بعد از آن پادشاه خود را هم ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد
که مباد آن کس خلعت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم بر برای ملک آفرین کرد

حاصل مطلب

در خل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زبان عظیم دارد و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان
بزرگ باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم به اعتبار گردد

سرو

در ازل بابا خود هر چند توانی گویی یار یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان و نانهای روغنی و طلا و پیش گذاشته گدائی طقه بردش زد و گوی سنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با چو طعام بسیار پاره نانی بهشتش نداده و بلف تمام او را بر اندک ای سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال با او بار مبدل گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد زن شوهری دیگر کرد و روزی با شوهر دیگر در خانه بصره طعام مشغول بود و مرغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی بر در خانه صدای زو مرد زن گفت که پاره از مرغ بریان و نان بآن گدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان بر کشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است که تاجر با مال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من همان گدائی دل شکسته ام که روزی سرانیکس از در خانه خود بر چیز تمام بیرون کرده و امروز او بر درن بهمان حال پیش آمد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برابر با ب عسرت به بخشاید که حضرت امیر دتعالی تو را مکن را را افضل خود زرداده است تا مفلان را دستگیری کنند و شکر گزاری آن بجا آرند نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون قیام رویا نمود و میگفت که اگر راست بودی چیزی از آن فراموش

نگریدی و حرفی از آن غلط نشدی پس هرگاه می بینم که از رویا هیچ نباشد مگر یک دو حرف
دانستم که دروغ است و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قضا را در هنگامی که پس
خودش عباس را جانب روم فرستاد و از چند می خبرش در خیر تر آن
افتاد روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بغرم تفرج جفا
مرکب فرمان داد و به اعیان دولت گفت که من ساعت سحر بر بالین خواب
نهادم بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که قبا می پوشتین در بر و چادر یابی
بر سر و یک دست او عصا است و دیگر دست نامه چون بنزد من رسید بهار بود
پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر سبز پیچیده
بس دارد اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گردان
بعد از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفت که مرد
سیر یا همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید و نامه عباس رسانید
مامون را بعد از آن گفتند که اکنون رویا را دروغ دانی گفتند

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی آراسته و برزخ و نور تقوی
و طهارت پیرا شده گردد انگش رویای صادق و متضمن بر حال استقبال
یابیان واقع خواهد بود و الا انما ضغاث الاعلام یعنی از باعث فساد و ماغ و غوغا
اخلاط سودا و ید یا خطر آن شیطان متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد

و خیالاتی که تمام روز در سر دار و جان و خواب بیند

مست

بر کسی خود بیند خواب بزرگرم باران و گازر آفتاب

حکایت هفتاد و چهارم

روزی باز خاصه نوشیروان عادل ریسمان کشته بیرون پرید و سبزه ضعیفه
 بیوه در افتاد عجز آنرا گرفته دانه چند پیش روشن انداخت آن جانور گوشت
 خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی متقار دانه نمی تواند چند منتقارش
 بمقتراض برید پس در چنگال آن که ناخن در میان داشت نظر کرد گفت اغلب که
 از رفتار هم قاهر باشد ناخنهایش نیز از بیخ بر کن و باز بچاره را در معرض هلاکت
 انداخت مردم شاه که بفهمی تجسس باز بر طرف برآمده بودند خبر یافت مشیت پر را
 بدان حالت از نزد عجزه باز گرفتند یا دشت شاه بدین انجالت قبول گشت یکی
 از حضار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید
 کند سیومی گفت که بزندانش باید کرد اما پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات
 نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی اندازد که آنقدرش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند پیش نا قدر نزود خریچه داند که قدر خضران چیست

حکایت ستاد و پیر بجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمد بهی گز را کمر دهنقانی پیر را دید که درخت
 جوزمی نشاند پادشاه گفت ای پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان شنند
 و ما خوردیم ماینز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده چهار هزار
 درم صله بخشید پیر دهنقان گفت که کسی را دیده که درختی نشاند و همانروز بر آن را خورد و نتیرد
 گفت نه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس این دیت که
 درخت من بدین زودی دوبار بار آورده پادشاه بر سن گفتار آن دهنقان آفرین نمود و ده مگر

حاصل مطلب

بوی انعام داد

قدوان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسد که جوهر بیان قدر جواب

را ای پیش از باب ففتم قدسین پیش از جوامهرات است

حکایت شستاد و ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت در اثناء راه
یکی از تاجران یک بسته نبات از خرید روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ
بست تا هر دو جانب جوال هم وزن باشد کسی گفتش که عبث خرازی را میبار میکشی
این سنگ را بینداز و بسته نبات را دو حصه کرده به هر دو جانب پراکن تا بیک
بار شود روستا دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و الاغ
و متاع و خدام چه قدر داری گفت از اینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل
تو مرا بچه کار آید هرگز بگفته تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی

بعیش و خرمی گذرانیده ام و بیکدارا ام

حاصل مطلب

و انایان بقدر سهر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و قناعت در سهر هر چه
اختصار بکار میرزند و نادانان بی سهر غرض نخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت
آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زار اما جوی خرد از خرین خا هر بهتر است

اسات

زنadan تنگ تر روزی بودی

اگر روزی بدانش بر فردی

که صد دانا در آن حیران ماند

بنادان آنچنان روزی رساند

حکایت شستاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصبان گرفتارم و پیوسته در دزد
و زنا و خونیازی و دغا بازی و دروغ گوئی بسر می برم و نمی توانم که همه را بیک بار ترک
اگویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این علت ها

منموده و برای معالجه یحیی بن مرزبان داده ادل که ام یکی را از نهان ترک کنم آنحضرت گفتند
 که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد از روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا
 نشان خواهم داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بجا نهد خود را چون خاطرش بحسب
 عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند که بجا میروی چه جوابش دهم
 و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند که درین سه روز چه کار کردی
 دروغ نمی توأم گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آورد و انحراف
 درین اندیشه سه روز بگذشت هیچ بدکار از او بوقوع پیوست تا آنکه سیرت
 ناپسندیده او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه بدل گشت و دانگ زمان گشتنی
 و منشنی و کنشنی او به یکی گریزد و از جمیع گناه تائب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگر چه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ
 نگوئیم روزی نیابیم اما سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برگشت از روزی می رود

حکایت هشتاد و ششم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوش بر عزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان
 چین خود بلباس ایلچیان درآمد و اظهار نمود که بادشاه چین پیامی فرستاد
 اگر خلوتی شود آن پیام را بگذارم چون خلوت شد ایلچی اقرار کرد که خاقان چین بنم
 بهر چه حکم فرمائی قبول کنم سکندر از راه تعب گفت بچه اعتماد این جرات کردی
 گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نخر دم اگر مرا بخشی از چین یک تن گشته
 باشی در ساعت دیگری بر جای من نشیند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود و
 سکندر گفت که معلوم شد که تو مرد حاقلی خواجه سه ساله ملک چین بمن دهی
 خاقان قبول کرد و گفت که بغلان روز و رفلان مکان بظاها را دیدار تو مشرف خواهم

شکندر با چشم و خدم خود بدان جا آمد خاقان رخصت گرفته مراجعت نمود و بنمود
 موعود بالشکر بی شمار برآمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل معلوم می شد
 چون لشکر چین بگردد لشکر سکندر دایره کشید سکندر بنتر رسید و مستعد جنگ گردید
 انی الحال خاقان از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود که مگر کرمی را
 گفت مگر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این لشکر از برای چه بمقابل آورد
 گفت این مقدمه جیش من است که همیشه در رکاب حاضر می باشد
 و ازین جهت همراه خود آوردم تا بدانی که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم
 بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار شست خون ریزی را پسند نکردم سکندر
 ازین معنی بنهایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا باطلی کشیدند و خواهرها
 پسران و بیضهای طلافی و جواهر گرانبه را بر آن چیدند چون سکندر را عیان دولت
 بر خوان نشست گفت این جوهر است عذارا نشاید خاقان گفت
 پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب
 مگر این نان در ملک روم تراب دست نمی آمد که از بهر آن اینقدر رنج و مشقت
 بر خود کشیدی چندین نفوس را بهیلاکت پسندیدی سکندر از گفتار
 خاقان متحیر شد و گفت که فایده این سفر همین بود که بصیبت رسیدم و بگفتار
 حکمت آیم تو فواید بسیار بدانستم بعد از آن خاقان را خلعت و انعام
 داده فرمود و رخصت کرد و خود مراجعت بطرف روم نمود

قسم حاصل مطلب

انسان از بهر روزی بر قدر رنج و محنت که میکند اگر رنج آن از بهر روزی
 ده بکشد بمقام از ملائکه در گذرد و با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

کلیت بشناو و هم

ایسر می ظالم روزی بشکار سیردن آمد و در باغی طرح افاست انداخت
زن باغبان را دید که در حسن و جمال بی مثال است دلش مائل او شد باغبان
را بکاری بیرون فرستاد و زن را گفت تا در باغی باغ را محکم بند و باز بیاید زن
بر نیت او واقف شده در باغی باغ را بند نموده پیش او آمد و گفت که ای
امیر همه در را و ایند کردم اما یک در بزرگ را بشن نمی توانم ایسر پرسید که آن در کد
است که نمی توانی بست گفت آن در بیت میان تو و آن فریدگار تو که هیچ چه
بسته نمی شود اسیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کسی زمیند مقامی هست که غایب نتواند دید
اما خانی که همه جا در همه حال حاضر و ناظر است به شک خواهد دید پس به
شرم است بندگان بد کردار که پیش خداوند آفریدگار خود و مرتکب
نه نه به نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیدارند

حکایت دوم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی می
کرد بشرط اینکه هر کس بازی ببرد حکمی کند و آن کسی که باخت باشد حکم را بجا
آورد ناگاه خلیفه بازی را برود بطریق سطا به حکم کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام
شربت بر کف گرفت چون گنیزگان بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذر را
کرد و ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بهمان
شرط بچیند الغرض آن بازی را زبیده خاتون بر د حکم کرد تا خلیفه بادی ترین
گنیزگان خشتیه که ظلمات نام داشت و بکار مطبخ مشغول می
بود هر یک مسند نشیند مزاج خلیفه ازین حکم بهم برآمد و چید عذر را

کرد اما خاتون بسبب ضد و لجاج که داشت از سر آن نه گذشت
تا آنکه خلیفه مارون الرشید بدان کنیز یک حبشی هم صحبت
شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیز یک
تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس گرد و بر
زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که کاتب تواریخ از آن داستانها
نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسی
ضد کند در کاری خدا از او بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نه فیر باید که موجب
هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که وقت ضد نمودن عقل دور

اندیشش تیره چشم بنیش خیره میگرد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبیا و علیه السلام در باده یونان بقدم تردد کام میزد
دور فسیق همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق یکی را از آن
چنان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی فرمود که ای رفیق
ناها بسیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد عیسی پرسید که نان سیومی
که خورد رفیق گفت که پیغمبر و روح منیکوید همی دو نان بود بیش نبود
چون پیشتر رفتند عظام پوشیده یافتند رفیق را در اول گذشت
اگر این عظام پوشیده زنده شود بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام را
کرد آن استخوان بشکل جانور می داد عیسی پرسید که آن نان سیومی
که خورد رفیق گفت همین دو تا پیشش بود چون پیشتر رفتند سه خشت
زیر یافتند عیسی گفت بسیار تا زنا قسمت کنیم یکی از من و یکی از تو و یکی از آن کس

که نان سیوی خورده است رفیق گفت ای عیسی راست میگویم که آن
 نان را من خورده ام عیسی از آن رفیق بیزار شد و رو به بدیت المقدس
 نهاد که اگر او را کسی در راه خفت گویند آن شخص هرگز خفت برداش
 گرفته مراجعت کرد و بر سر آن جان و مال گوسمه و تشنه شبها خواب
 نکردی اتفاقا یکی از دوستان سابق که هموطن او بود در راه از او برخودانگیس
 او را وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زربو تو خوام داد آن
 دوست همراهش پیشا سبانی میگذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند
 و در آن آنکس که خشت را این دوست را همین جابر هر بلال هلاک کند و بر سر
 خشت سلامت بچانه خود برد پس آن دوست را برای آوردن آب
 بر سر چاهی فرستاد و خود طعام زهری آغشته مترصد قابوی خود بنشست و
 آن دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر انداخته پیش
 رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی
 خوام خورد آنکس آب خورد و آن دوست طعام و هر یک خوشنود می شد که
 تمام زربو دست من خوام رسید بعد از ساعتی پرورد بر جای خود سرد شدند و خشتها
 زربو نجا انداخته چون شبیه علی السلام باز بدان جا رسیده این حال را مشاهده کرد و گفت
 که افسوس جان شیه بن مردم بوجی مال بر باد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان و آبرو را بیکه ایان را هم زیان دارد و انسان برای تحصیل زر کار نمیکند
 که از حیث تقریر و تخریر بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذرکیوان ابن آذر کشپ که ذوالعلوش میگفتند با اهل دنیا کم آهنگی

و از ظاهر پرستان می رسیدی و جز شاگردان و حق پرستان دیگر بر آن کم بار دادی و خود را
 آشکارا ساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدند شش که اکل گوشت
 و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پرستان را اهل دل گویند و دل را
 کعبه حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را متقابرا حیوانات مکنید که آنچه بر محرم
 کعبه آب و گل حرام است بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب قطعه

شنیده ام که بقصاب گو سپندی	در آن زمان گلوش به تیغ تیز برید
سرای بر خن و خاری که خورده ام دید	بر آنکه پهلوی چرم خود چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی شش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را اشرف مخلوقات
 و بزرگتر موجودات و سجد ملائکه و خلیفه روی زمین ساخته است باین بی صبری
 و حرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند و در مصیبت و
 مشقت چون او اضطراب و جزع نمیکنند اگر این هر دو عیب در اصل طینت
 اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جلیلیه ناچار است آن بزرگ
 کمال جواب داد که بی صبری و حرص از انسان در حقیقت برای ترقی او در مدارج
 معرفت و تحصیل وصول و قربت خداوندی وسیله و زمینه پایه ایست اگر این
 شدت حرص او را نباشد بادی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل
 است قناعت کند و مراتب فوقانیه معرفت و قرب را طالب نشود
 حال آنکه دریای معرفت را کناری پیدا نیست و مراتب قرب و وصول را سرحد
 هویدانه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود و مانند سستی العطش العطش نکند
 این راه بے نهایت را کی قطع نماید و اگر در چاهای خداوند خود یک لمح صابر باشد

و بی قرار نشود و جلع و اضطراب نماید عشق وجه او چه قسم صورت گیرد

سیان عشق و صبری هزار فرسنگ است

(ع)

خون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را استعداد ارج عشق خداوندی و جای قرب و وصول او آفرین اند و خواص بهار بی کران معرفت گردانند پس زودان این هر دو صفت که شدت حرص و کمال به صبری است چاره نیست و مدت و تناب بر آدمی درین شدت حرص و بی صبری نیست بلکه در آن است که او از راه حقی و نادانی این شدت حرص و بی قراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض شرک گردانی و گذاشتنی صرف میکند و بی محل خرج می نماید مانند زنی که او را زیور و پیرایه آراسته برای خدمت خود میسازد و آن زن از راه کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آینه بکشی کند و سختی عذاب گمردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست نه برای خوردن و خفتن

مست

(خوردن برای زیستن ذکر گردان است) (تو معتقد که زیستن از بی خوردن است)

حکایت نو و چهارم

شخصی خرد و آن نام در حوالی شهر صنعای باغی داشت پر پیار و اشجار میوه دار که در بر فصل محصولی و افزای آن پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام رسیدن میوه و در کردن زراعت هر چه از داس باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن خرمن آنچه برب بادشتر می شد نیز بمسکین می بخشید و در وقت افشاندن میوه بر آنچ از باطبیرون می افتاد نیز بغیر بایاد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه

می آورد و منم حصه آن بفقرای داد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آمدن
 غله نیز دهنم حصه فقیران می بخشید و در وقت نان پختن نیز از ده کی بمحتاجان
 خیرات میکرد چون آن نیک مرد ازین بپنجی سوار گذشت از دست پسر
 مانند آن پسران با هم مشاورت کردند که مایه یک قبیله داریم و زن و فرزند
 بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دارد بود حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او بفقیران
 میداد از مانعی توان شد چه تدبیر باید کرد برادر میانه ایشان گفت که بیج تدبیر نکنید و بر طریق
 پدر خود بروید حق تعالی برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را شنیدند و با هم
 اتفاق کردند بر آنکه بروقت بریدن میوه و درویدن زراعت فقیران را آمدند بهیم
 و حصه فقر را جدا بکنیم اگر بوقت خوردن گدائی سوال کنند پرچه نانی با و خواهیم داد و القصد
 چون وقت درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانه برآمدند و خدا را فراموش
 کردند که برکت رزق در دست اوست همان شب از قدرت ایند پاک تمام
 باغ و زراعت و درختان سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان بد آنجا رسیدند
 و انجالت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ ما نیست دیروز ما باغ
 خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد بعد از مائل معلوم شد
 که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی باغ از آن بطور رسید برادر اوسط
 گفت که من اول شما را گفته بودم که بر طریق پدر باشتید و تبدیل نیت نکنید
 جلای پشیمان شدند و پشیمانی پیش سوختند و اشت تائیکه توبه و استغفار
 برداشتند و بدینقی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت یقین ثابت حاصل میشود پس انوار نیت در عمل
 مقدم است

تقسیم دست و پا فرید دل را | اخلاص در طریقت مادر اعتبار

حکایت نود و پنجم

برگاه آدم صفی علی نبینا وعلیه السلام را بر تخت و بعد جلوس دادند جمیع ارواح را برایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داود و سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عسرش چند خواهد بود گفت شصت سال که من از خدا میخواهم که چهل سال از عسر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا زندگانی کرد اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه تقدیم می یابد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از کثرت عبادت یا دعای بزرگان عسر کسی دراز شود و این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع شرایط آنست پس عسر داود همان صد سال بود اما دعای آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بشری از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگر چه پروردگار را اختیار تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه آرد و نوبار نیست کردن پرورش او یکسان است لیکن آدمی بنا بر تاخیر اجل رغبت بنفش دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم با اعمال حسنات مثل بر الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت و غیره موجب طولالت عسر شده اند و در آن رضای خالق و مخلوق بر می باشد و افعال سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور و غصیه باعث کوتاهی عسر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق پر دومی باشد چه بنای عالم اسباب بر ایهام ترغیب و ترهیب است و اگر این پرده ایهام از احتمالات بشری بر نیزد کارخانه کسی کسب

و اسباب و حسب کلا بر هم خورد و کسانی که برین راز سر بسته و قف
گشته و مدت خود را دانسته که اول منزل بن فلان روز بر فلان مقام هست
رسیدگان در گاه اینزدی خواهند رسید بود چه تاخیر اجل قبل از جمعی رواست
اما بعد آن معقول نباشد بر حقیقت آن غیر از توفیق اعلی و توقف ممکن
نبیست و اگر کسی توقف یابد از بیم و امید در گذرد و این سخن مانند توکل
و کسب است که تا توکل و یقین بر خدا کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کما بی حاصل نشود
زیر بلاء خوردن یا در کام نینگ کام نهادن معقول نباشد

حاصل مطلب قطعی

شرط عقل است چنان از در

رزق هر چند بیگان برسد

تو سر و در دمان اژدر را

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد

حکایت نود و هشتم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت دو قسم دارد
اول امانتی که بحق تعلق است مثل پادیا و بنوع و غسل طهارت نماز روزه زکوة
زیرا که بجز حق تعالی دیگر بر این چیزها توقف نیست و گفته او در آن معتبر است
و حقیقت امانت همین است که گفته امین در آن مقبول باشد و دوم امانتی
که با خلق تعلق دارد یا داده نوع است اول اموال مردم که در پیش اینکس
و دیعت می گذارند دوم حقوق مردم که در دانت اینکس ثابت اند و
صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه بعل و خدمت اینکس تعلق
دارد مثل وزن کردن و پیمودن و صرف اخراجات چهارم رازها و اسرار
مردم که نزد اینکس می سپارند و بر اذاری او اعتماد میکنند پنجم

در حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و قاضیان است ششم بیان
 حق در فتوی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است هفتم معاملاتیکه در میان زن
 و شوهر می شود در مصاحبت یا نزد سیرمها که خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر
 است هشتم امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیة او مطلع است نهم
 امانت بر ذمه چاکر دهم امانت همایه بر ذمه همایه یازدهم
 امانت هم صحبتان بر ذمه دوستان و توکل پیش محققان که مرتبه دارد
 اول آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتماد می حاصل شود مانند اعتماد موکل بر وکیل که
 هم شفقت و خیرخواهی او را متیقن می داند و هم قدرت او را بر سر انجام کار
 خود کمال اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروریه خود بوجه حسن
 می شمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتماد می حاصل شود که بچه را بر
 مادر خود است و این مرتبه بلندتر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذهن موکل می آید که این کار را من بفلانی
 سرده ام و البته سر انجام خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه
 آن شوم بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است که بلاخط
 اعتماد کمال بروی متوجه نمودن خود غافل می باشد و تفاوت همین است که
 موکل تدبیر آن کار در ذهن خود می کند و بجهت تدبیر هم نمیکند مرتبه سیوم آنکه اعتماد
 استغراقی اصلا در میان نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع
 شود و خود را اصلا در کار دخل ندیده حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف
 مرتبه دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه با مادر است و این
 مرتبه کمال بحضرت ابراهیم خلیلینا و علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه
 نمرود ایشان را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا

نجات خود را در خواست کن فرمود که حال من سوال من است بر چه
 پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی تسلیم و رضا بود نه از
 معطل گذاشتن تدبیر بلکه این تدبیر است پیش خداوند که خود را بدست او
 تفویض نمودن و باز منتظر احسان بودن

حاصل مطلب

از تو کل در سبب کامل بشو	از نماز کما سبب جیت بشو
اگر تو کل میکنی در کار کن	اگر کن پس تنگی بر جبار کن

حکایت نود و نهم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور با هم زندگانی میکردند
 و دیدار همه بیکر شادمانی می نمودند چونکه زمانه خدا را بنهار پیوسته
 شربت مفارقت بکام مواصلت می رسید و هر چهار بطلب معاش
 از آن دیار رخت سفر بسته سر راه نهادند اما از غایت محبت و سفر
 نیرسم و همقدم می بودند تا آنکه بمسکن حکیم کامل پویش رسیدند خادمان حکیم
 مراسم مسافر نو از می و لوازم مہمان داری مرغی داشتند و مانده پر
 تکلف از گیاه و حلک و سس و چلا و ومان و گردغنی و فطیری و شیرمال و
 تنگ و آبی و گا و دیده و گا و زبان و زرده و بریانی و بورانی و قلیه و قلمون و
 چاشنی دار و کوفته و بری و شرید و اقسام شیرینی که بیک بکام جان
 ذائقه مراد می بخشید در چند مہمانان بمیل طبع بر آنچه خواستند به غبت
 تناول نموده شب را با نجا اسودند وقت رخصت حکیم و انا بیک را مہر طسم
 داد و گفت که آنرا بر سر خود مابگذارید و در بطن آرید هر جا که بختیز هر کس که بر زمین
 افتد آن زمین را بجا و دوسرا آنچه در قسمت او خواهد بود از آنجا بدست او

خواهد شد چون اینها روان شدند در انشای راه مهره یکی از آن ماهرین قهار
 چون آنجای را کاویدند معدن کس بیرون آمد او بهرست رفیقان خود تعارف
 کردند تا همین جا باشند و ایام زندگی بدان سرمایه بسر برند آنها را ضی نشه پیشتر قدم
 نهادند ناگاه مهره دیگری بفتاد چون آنجای را کاویدند معدن نقره برآمد او نیز بهر دور رفیقان
 خویش بسکونت آنجا التماس کرد و اینها بدان التفات ناکرده همیشه قطره زن
 گشته اتفاقا مهره سیومی بفتاد چون آن مقام را کندند کان طلا پیدا شد آن کس
 رفیق خود را گفت که بهترین فلزات و ذهب است باید همین جا بر خاقت من باشی
 او جواب داد که بیشتر معدن جوهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر می باشد این بگفت
 و روان شد ناگاه مهره آن طماع نیز از سر بفتاد چون زمین را کاوید کان آهنی نصیب
 او گشت پیاره خجل شد و باید کان زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چندانکه
 جست گشته یافت مایوس برگشت و از کان آهن نیز نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طبع راسته حرف است و هر سه تپی | از آن نیست مر مطمان را بهی

حکایت نو و هشتم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس تنه می پرسید و یاد میگرفت روزی پیش
 عالمی رسید که در علوم منقول و معقول کامل بود از او پرسید که ابرو باران و رعد و برق چه
 چیز است او جواب داد که در باب منقول گفته اند که زیر عرش برین دریا نیست
 که رزق حیوانات از آنجا نازل می شود و آب آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا
 میکائیل که در فارسی آمان گویند با سقا دیز از فرشته متابعین خود درین کار مشغول
 است و رعد فرشته ایست که با دوازده بلند ستایش ایزدی را میکند و برق تازیانه
 است که ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب

ستاره روشن بمنزل آتش است که شیا طین مسترق اخبار را از آن
 رجم نموده مرود و سیاه و اهل معقولات نوشته اند که ابر بخاری است که از زمین
 تصاعد می شود و در آن ماده هوای و رطوبت آبی برود می باشد چون بطبقه زمهریر که
 هوای سرد و خالص در آنجا است میرسد افرودگی بهم رسانیده مجتمع می شود و آنرا ابر
 گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده نازل می گردد آنرا باران می نامند و هرگاه
 هواد غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرو آید آنرا
 برف گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو نرزد آنرا اثر آله می نامند و زیرش شکاف
 آنرا شبنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و او خن
 را با انجمه ممتزج سازد و این رخان و بخار با هم تصاعد کند چون بطبقه زمهریر رسد از غایت
 حرارت ذاتی انحرزاق یابد و در وقت انشقاق آوازی باروشنی پیدا کند پس آن آواز
 را بعد از آن روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقه ائیر رسیده
 مشتعل گردد و باز فرو نرزد آنرا شهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلائل
 تطبیق علم بیارمی باید آن شخص طالب علم گفت که بلی بر قدر که علم من بود همان قدر آن
 جناب نیز بیان فرمودند این بگفت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب قطع

ابرو باد و سه و خورشید و فلک در کارند	تا توانی بگفت آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نه بری

حکایت نود و نهم

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان بسیار است و تحصیل
 آن بعیت و شور پس طریق میجویم که از آن بجمع مراتب حسنات و فضائل
 پس آن بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد و چنانچه باز رگانی

شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر حجه تمخضیل معاشش که شش بندگان
 عالم اسباب را از آن گن برانیت مصمم نمود اتفاقاً از نشن حاصله بود باز کارگزاران بقیه ثابت
 که داشت روی سوی قبله آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم این زن است مرا
 امانت سپردم باید که آن امانت هنگام مراجعت بلاست مرا برسد این بگفت
 و برقت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از ولادت فوت کرد و پشاور شد
 او را به حال شهر و ناسف و فون کردند قصار بازرگان در همان سفته از سفر باز آمد و بر خا
 ضرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سوال کرد که اگر کسی بجای امانتی سپرده
 بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود را از مؤمنان باز طلب نماید یا نه چنانکه با اتفاق
 گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگان بیل و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد
 او را بشکافت دید که فرزندش بلاست بر روی خاک افتاده است و هر دو ابرهام
 خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدانش میچکد فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و
 تقویین دایم بنموده افسوس کرد که اگر روزه خود را نیز زیمان اخلاص نیت به پروردگار خود
 می سپردم بر آینه بلاستش می دیدم گویند که آن پسر ملقب بگورستانی شد و اینکه
 تحصیل علوم نمود که از تصانیف او بنوز بر صفحه روزگار یادگار باقی است دوام هیچ
 جاندار را ازیت نباید رسانید

ایات

که رحمت بر آن تربت پاک باد
 که جان دارد و جان شیرین خوش است

چه خوش گفت فروغی پاک نام
 میازار سوری که دانه کش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه در بیانی سگی تشنه دید که آ
 غایت تشنگی زبان از دهان بیرون انداخته بود و شش بر آن حیوان بی زبان لبوخت
 فی الحال کلاه خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته از چاهی حرم آب بر کشید
 و آن سگ را سیراب ساخت بهمانوقت از مالتف غیبی ندا شنید که امر به عبادت

چهل ساله ترا قبول فرمودیم و ترا در زمره خاصگان داخل نمودیم حضرت شیخ باستماع
این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان آورد که این سنگ از من بهتر است که از باعث
او ترقی مدارج علوی بمن حاصل آمد

بیت

از آن بر ملا یک شرف داشتند که خود را به از سنگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد چنانچه جناب سلطان
علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت حکومت جلوس می نمود و بداد مظلومان می
رسید و تمام شب در نماز می استاد پیرسیدنش که در روز و شب گاهی آرام نمیگرفت
گفت اگر بروز عدالت نکنم و با انصاف و ملک داری نه پردازم رعیت تباہ شود و اگر
بشب در عبادت خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت
که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا دریغ نمیداشت
اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر میکنی بمیراث اعلی میرسی آن شخص بحسب
استعداد و امکان خویش بدین نصاب کار بندد و در اندک زمان بمراعات کونین

حاصل مطلب

رسید

آدمی را بهتر از یقین ثبات و کم آزاری کاری نیست تا توفیق عبادت و سخاوت
ثمره نجات بدو خواهد بخشید و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صد و م

روزی شاگردی رسید از استاد خود سوال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها
که در کتب متداوله فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن
عاجز می مانم استاد گفت که در هر امر که شمارا غلبانی باشد پیرسید شاگرد اتماس
که در کتب سوال دارم که هر یک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یکیک را
بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سوال اول

آنچه نام سیرخ و عنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرندۀ وجودی دارد جواب
 استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق است بمعنی دراز گردن و این طایر عظیم الجثه گردن
 دراز دارد و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا عنقا گویند و علامت سیرخ
 در رنگ و صورت او پیدا است یا قوت و شباهت سیرخ را دارد لهذا بنام سیرخ مله
 مشهور شده در زبان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید بود
 پیدا شده بود بسبب گمان نخوست بلکه البرز انداخت و سیرخ آنرا برداشت بکف
 حمایت خویش پرورش داد و در خواص الجنوان نوشته که آن جانوری است بزرگ که فیل
 و کرکس را می رباید صورتش مثل انسان و پروبالش مشابیهت چندین پرندگان می
 باشد و در زمان حضرت علی علیه السلام بطرف دژ بوخت که آنرا بیت المقدس
 گویند می آمد و بچهای مردم را می ربود و زنی عروسی را باز یوز و لباس در ربوده مردم
 پیش پیغمبر آورد و فریاد کردند ایشان برای دفع مضرتش و عا نمودند تا صاعقه از آسمان
 درآمد و او را با بچه گانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار تصنیف
 علامه زنجبیری نقل کرده اند که جفت سیرخ در زمان موسی علیه السلام پیدا
 آمد و بکثرت اولاد او در جهان طایر گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد
 بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز تخم
 آن مرغ از جهان منقود شد و آنچه آنرا عدم گشت که اشیای معدوم را بعنقا تشبیه
 میدهند و بعضی گفته اند که اولاً آن در عقب کوه قاف که محیط ربع سکون است تا حال
 موجودی باشد سوال دوم اسامی بهشت چند است جواب هفت است
 اول جنت الفردوس دوم جنت عدن سیوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم
 جنت الماوی ششم دار السلام هفتم اعلیٰ علیین و بعضی علامه بهشت نوشته اند و باغ
 دارم را بهشت هشتم گفته و در کتب متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامهای علمیه

نوشته است چنانچه نادر تبریزی گوید

رماعی

یک نام توفیق‌قهار و دیگر نام کریم
از آنکه بهشت بهشت و بهشت است عجم

آن که صفات تست رحمن و رحیم
دائم یقین لطف تویش از قدر است

سوال سیوم اسمی اینها بهشت چند است جواب چهار است کوثر
ششم رقیق سلسیل و نیز نهر آب و نهر شهید و نهر شیر و نهر شراب و سوا
آن حشای خوشگوار مثل کافور و زنجبیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت های آن جهان
را کسی محشم دیده و نه بگویش شنیده سوال چهارم نامهای دوزخ چند است جواب
هفت بهشت قطعه قطعه سیر سقر حجیم مادی که آنرا اسفل السافلین نیز گویند در
کتاب مدار الافاضل و غیره اسمی در کات آنرا نیز بنا بهای علمیده نوشته است
سوال پنجم روان چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز گویند
و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس ناطقه است و جسم مرکب آن
جز مثل آلتی پیش نیست و آن از چیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است
زیرا که ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه اندک باشد و عرض آنکه در وجود محتاج
دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است و جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و جوهر
مدرک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم
ثالث نه موثر نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماوی و ملائکه اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع
است نوع اول جوهر مجرد که مدبر اجسام علوی و ظلمیه اند و اینها را نفوس فرشتگان اسمانی
گویند و نوع دوم جوهر مجرد که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این دو صنف می باشند
صنف اول جوهر مجرد که مدبر لسیا طار به یعنی چهار عنصر اند و انواع کائنات از هوا و ابر
و باران و غیره آنرا طبع تام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم جوهر مجرد که مدبر اشخاص
جزئی باشند آنها را نفوس ارضیه و نفس ناطقه انسانی و روان نیز گویند و قسم ثالث

یعنی جو اهر مجرده که نه موثرند و نه مدبر اگر بالذات اجبارند فرشتگان گروهبان می گویند
و اگر بالذات اشتراند شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری می نامند پس جو اهر مجرده هفت اقسام باشد عقل سماوی نفوس
قلبکه طبع تام نفوس ناطقه گروهبان شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالب
اصفیهانی است و قاضی میرحسین میبیدی در فوایح گوید که اکثر اهل طلل نیز مسلم دارند که علما
عقل باجسام منحصر در تاثیر است و بعضی خبر دات هستند که هیچ باجسام علاقه ندارند
تا تاثیر نه بند سپرد و واقف نیستند که ندانند عالم غیر اینها آنزیده است و ایشانرا ملائکه
مهمیه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت و کیفیت عقول و
نفوس اینکه اول از قدرت خدا که صادر شد عقل اول بود که حقیقت احدی و یمن
وام الکتاب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجوب بالغیر عقل ثانی
پیدا آمد که انرا فلک اطلس و فلک الافلاک و غیرش گویند و نفس این فلک
صادر شد و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد
و همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت پیرو شدن عقل از عقل مثل
آنست که چراغی از چراغی روشن شود بے آنکه از چراغ اول چیزی کم گردد و آنست
عقل عاشق که بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی سریش باشد
پیولای عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد سوال ششم روح
حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است در دل انسان چنانچه حکما گفته اند
دل دو تجویف دارد و خون از جگر تجویف ایمن او منجذب می شود و حرارت این تجویف در
آن تاثیر میکند و بخاری از او بر میخیزد و تجویف ایسر میرود و بخار لطیف می شود شبیه
باجرام سماویه در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صوفیه عالم مثال می گردد و اهل انرا
روح حیوانی گویند و نفس ناطقه اول باو تعلق گیرد و روح حیوانی بنزدیک چراغی است که

آن نفس ناطقه است و فئیده آن بخارات مشعشع از تجویف ایمن و روغن
آن خون مغذ از جگر و نور آن حس و حرکت و صرارت آن شهوت و دود آن غضب و تنگی
آن بقول جالینوس حکیم دردماغ است و ماده حیالتش شعلق بخون و حقیقت حیالتش حکم خدا
سوال هفتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چگونه است جواب نفس ناطقه در بدن
طول ندارد زیرا که جوهر مجرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق هیولی بصورت نیست
و نه مثل تعلق آدمی بنحاله که گاهی درون خانه است و گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق
عاشق با معشوق است بحیثی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق نفس با بدن بجهت
آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در اول نظر
از جمیع علوم غاریت و قابل تحصیل بگی است بواسطه استحالات و قوای بدنیه پس
اول نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب بر خیزد و شروع بسریان میکند و آنچه
از وی بدماغ رسد آنرا روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد و آنچه
وی بکبد حاصل می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
خمسه ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامعه و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس
مشترک و خیال و تشهره و وهم و حافظه که قوای مدرک خوانند باروح حیوانی و نفسانی
و طبیعی امتزاج داشته تا باینکه تعلق می باشد و قوای محرکه و نیابتیه نیز بواسطه روح
طبیعی تابع اویند و انسان با همه متوعات خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چرخ غیبت درینخانه که از پرتو آن	نبر کجای نگری انجمنی ساخته اند
تتمت الکتاب بعون ملک الوهاب تصحیح تمام جناب مولوی طالع علی صاحب ادعیه تارنچ نام جلد اول	در بندر معروف بمبئی بمطبع حیدر
چون شد این نسخ بطرز نیکی	دل از پی تارنچ کوهان شد بر سو
پیر خرد این صحرای تارنچ بگفت	۱۲۸۲ رنگین شده طبع صد حکایات گو

۶ ف - س

۱۹۱۵/۱۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

2 11/11 1894 947

۱۳۱/۱۳۱

۱۱۲

۱۱۲

